

قَبِ ظَلَا

جنگ لندن

دکنی پبلیشرز

تب طلا

جک لندن

ترجمہ : پور کریم

ناشر: کتاب فروشی کوئمبرگ - تهران - مشہد

تهران - ۱۳۳۳

چاپ گھر

تب طلا

اثر

جگہ لندن

ترجمہ

یوز کریم

تہران - خرداد ۱۳۲۳

شرکت سهامی چاپ کھر

فصل اول - مرد کوچک

۱

لوگورتند گفت « من خیلی بتو علاقمندم ولی کمتر بتو اعتماد دارم ، این نوچال نرسم را زیاد میکند هیچکس بتنهائی نمیتواند از آن عبور کند »

بل لیولافومه خندید و نگاهش بطرف برق پاره بود یعنی که بالای دره را فرا گرفته بود سپس با چند کلمه وضعیت را توضیح داد و گفت : « ما ماه اوت را میگذرانیم و از دو ماه قبل مرتباً روز ها کوتاه میشود البته محل طلا را از من بهتر میشناسی و تاموقعی که مشغول پیدا کردن رگ های طلا هستی من میروم تا غذائی تهیه کنم ... خدا حافظ ... فردا عصر برخواهم گشت » . عقب گردی کرد و ناپدید شد ، لوگورتند صدای زد - « نگاه کن فکر میکنم اتفاقی برای ما پیش بیاید »

اما تنها جواب لافومه قهقهه مسخره آمیزش بود ، از دره کوچک باین می آمد و لحظه بلحظه عرف پیشانی خود را پاك میکرد پاهایش تمشك رسیده کوهستان و سرخس خوشمزهای را که کنار یخ پاره ها روئیده شده بود لگدمال میکرد ، قبل از بهار او ولوگورتند امتداد رودخانه «استوارت» را طی کردند و وارد منطقه ترسناکی شدند ، همانجائیکه دریاچه «سورپریز» قرار دارد ، از اواسط بهار تا نیمه ماه اول تابستان در اثر کوششهای فراوان خسته شده و مکر کردند از نقشه خود دست بردارند ، اما ناگهان بسطح آبی که در عمق آن طلا مفروش بود و نظر عده زیادی از افراد را بخود جلب کرده بود برخورد کردند ، این دو رفیق در میان کلبه محقری که لافومه برای اولین بار با آن روبرو شده بود زندگی خود را میگذرانند و پیش خودشان سه چیز را در نظر میگرفتند .

اول اینکه عمق دریاچه از يك قشر طلای خام پوشیده شده است . دوم اینکه بارفتن در میان آب ممکن است بکلیه طلاها دست یافت ولی يك اشکال دارد و آن اشکال مربوط بدرجه حرارت آب است که خیلی سرد است و بنابراین در درجه سوم باید آب دریاچه را که يك عمل

قابل توجهی است خشک کرد نما بشود در بقیه روز های فصل تابستان عملیات خود ادامه داد و طلا های دریاچه را تصاحب کرد اما بدون اینکه از کار خود مایوس باشند بهتر دانستند قبل از رگه های ابتدائی آن را بدست بیاورند بنابراین پس از اینکه از یخچال بزرگ که بوده های ناموار آن جنوب دریاچه را احاطه میکرد رد شدند و داخل دریاچه و خم های عجیبی گشتند و بجوریار ها و دره هایی که منتهی بدریاچه میشد برخورد کردند... دره ئی را که لافومه بتازگی طی میکرد مانند تمام دره ها کم کم پهن میشد اما ناگهان بوسیله دوزمین بسیار بلند مسدود شد و لافومه را در مقابل بن بستی قرار داد و در همانجا آب چویناری که از دره عبور میکرد در میان شکافی که در واقع بستر زیر زمینی آن محسوب میشد ناپدید میگشت.

لافومه از دیوار بالا رفت و دریاچه ای را در زیر پای خود دید، که برخلاف دریاچه های کوهستان رنگش آبی نبود بلکه برنگ سبزمی نمود و نشان میداد که عمق دریاچه زیاد نباید باشد، و حساب میکرد که خشک کردن، آن کار ساده ای است.

دور تا دور آنرا کوه های زیادی با قله های پر برف و تخته سنگ های بریده بریده عجیب احاطه میکرد، کوهها همه در هم و مختلف بنظر می آمد، بطوریکه تماسی آن شخص را بیاد ایسده های نقاش فرانسوی «گوستاو دوره» می انداخت زیرا برخلاف قانون طبیعی وضع کوههاییک دنیای فرینده بیشتر شباهت داشت تا به يك بخش طبیعی کره زمین. یخچالهای متعدد و رنگارنگ ننگه هایی را تشکیل میداد، و در يك لحظه یکی از این یخچالها، در سمت راست دریاچه با سرو صدای گوش خراشی در میان آب سرنگون گردید.

در اطراف دیگر دریاچه بماصله هر یک کیلومتر اما آنطوریکه خود لافومه از وضع آن اطلاع داشت بمسافت هشت کیلومتر میرسید منظره درختان صنوبر کثیف خود را نگاه کرد، دو نگاه خود کمی دویق گردید، شبانه استیاء میکرد، زیرا مسوچه سد که سیار باریک دودی از یخچاری کثیف بر میخواست نتیجه گرفت که حتما شخصی در این حوالی آمده و فرزند او را غارتگر کرده است و آموقت زمینهای مرصع را طی کرده، از بالای بلندی بدره کوچکی که از گل و زبور عمل مملو بود

۱- نقاش معروف فرانسوی که صاحب قریباً سرشاری بود و بصورت بی

رسید، در واقع دره قابل توجهی بود زیرا مستقیماً بدریاچه ختم میشد و بگانه چیزی که در آن غیر طبیعی بنظر میآمد طول آن بود که بزحمت بصد متر میرسید و پائین آن بیک دیوار عمود سیصدمتری ختم می گشت .

از بالای آن دیوار جویبار کوچکی که آب آن بیشتر بابر شباهت داشت آهسته و آرام پائین سرازیر میگشت . در اینجا دود جدیدی را دید که باریج و خم از پشت پایه های سنگ میان فضای درخشنده آفتاب محو میشود، و در پشت سنگ صدای ضربات تندی را که باسوت خوش آهنگ شخصی هم آهنگ بود شنید سپس مردی را دید کهشش را که کف آن با میخ های درشتی مفروش است میان دوزابوی خود گرفته و مرتناً فشار میدهد .

مرد سرش را بلند کرد و با کمال خوشروئی به لافومه سلام داد، لافومه هم نسبت باو علاقه مخصوصی احساس کرد . و این ملاقات درست موقمی بود که آن مرد نان خود را پاره میکرد و چنین گفت
« نان قندی و گوشت خشك و قهوه موجود است ، بفرمائید » لافومه جواب داد

«غذای حریست ولی امروز زیاد غذا خورده ام و خیلی ناراحتم بعلوه در کلبه غذا زیاد است »
- آ طرف دریاچه راستی کجاست ؟ - من از آن طرف می رفتم لافومه در حالی که فقط قهوه را سرمی کشید ما خوشروئی گفت .
- دریاچه «سورپریز» است که رشته های زیاد دارد حالیکه علامت تعجب از چهره مرد منهدود شد گفت

« شوخی میکنید اینطور نیست ؟ » لافومه خندید و گفت . - این دریاچه «سورپریز» تمام اعراد را میفریبد شما این دهنه را در آن طرف شمال غربی می بینید یا نه ؟

من از هماجا در اولین برخورد بدون معطلی دریاچه را دیدم و فوری هم با يك نگاه تمام منظره آن در مقابل چشمم مجسم شد ، از نزدیک شدن بآن صرفنظر کردم « دومی گفت :-

من هم دیروز عصر همینطور فکر میکردم که « یاسوارت » برسم در صورتیکه خود را در مقابل دریاچه دیدم ، اما حالا « استوارت » کجاست ؟ و این جایی را که الان هستیم نامش چیست ؟ و شما چگونه اینجا آمدید ؟ راستی اسم شما چیست ؟ »

— بل لیو، کیت بل لیو... آه من شما را نمی شناسم! چشمان و قیافه مرد
در اثر شادی برقی زد و دستش بی اختیار به طرف لافومه دراز گشت :-
آه من شما را بر اثر شهرتی که دارید می شناسم لافومه با کمال
فروتنی پرسید :

« راستی شما روزنامه قریبونو را خوانده اید؟ »

مرد در حالی که میخندید سر خود را بعلامت نفی تکان
داده گفت :

« نه من فقط تاریخ سرزمین کلوندیك را خوانده ام . اگر خسته
تان نکنم میخواهم بگویم که شماره در « کورن دلان » موقعیکه بازی روات
میکردید دیدم . که همه را عاجز میکردید و همه را دست می انداختید ،
اسم من کارسن ، آری آندره کارسن ، راستی من نمیتوانم خوشی که از
ملاقات شما بمن دست داده است بیان کنم

کارسن مرد کوچک و لاغری بود ، ولسی صحیح و سالم بنظر
میآمد چشمان سیاهش دائماً میدرخشید و پرتو لذت بخشی در آن
روشن بود

با وضع تردید آمیزی با خود حرف می زد : « این دریاچه
« سورپریز » است ؛ اشتباه کرده ام کف آن از طلا مفروش است ؟ »
« نه نه مطمئن باشید و اینهم سوبه طلا آنوقت لافومه دست
خود را میان جیبش برد و شش قطعه طلا از آن در آورد و بعد
نشان داد :

« اینهم جنس آن اگر میخواهی باید با چشم بسته در عمق دریاچه
وارد شوی و یکمشت از آن بگیری ، منها لازم است در مسافت ۵۰۰
متر برای جستجوی آن کمی ناراحت بشوی ..
کارسن با شوخی گفت :

« بسیار خوب شما که اینرا میدانید مینواید مرا عقب زده و بجای
مرا اشغال کنید ، اما نمیتوانید مرا فریب دهید ، من ایمن مخصوصی
بکار های خود دارم و از عهد همه کارها برمیایم و چون علاقتند بدم
اینجا آمده ام

لافومه گفت : « انشاءاله سلامتی ، اما اگر برسام عمق دریاچه
دست بیاییم و کف بدون چون و چرا در مقابل ما فقیر خواهد شد کارسن
اعتراض کرد : « اما این مربوط بهمت شماست ...
— دوست عزیزم هیچوجه اینطور نیست !

بفایده من باید افکار خود را در این خصوص تغییر بدهید از زمانی که معدنها استخراج شده چنین رگه طلا در هیچ کجا استخراج نگردید برای اینکه بتوانیم تمام آنها را به مصرف برسانیم کار من و شما و شریک من و حتی دوستان ما هم نیست، اشکال آن فقط خشک کردن دریاچه است زیرا ملیونها خرج لازم دارد، من فقط از یک چیز میترسم، می ترسم اگر قیمت آن را در بازار تعیین نکنیم ممکن است ارزش آن در بازار تنزل کند..

کارس با صدای گروهب حرفش را قطع کرد «اما در باره من چه عقیده دارید؟»

«از دیدن شما خوشحالم لازم است یکی دو سال سرمایه های زیادی جمع کنیم و دریاچه را بکلی خشک نماییم.»
آری ممکن است اینکار را انجام داد من عین همین کار را در جای دیگری کردم اما در اینجا بکلیه افراد این نواحی احتیاج کامل داریم باید صمیمانه با ما کار کنند تا در این باره قوه بیشتری تهیه شود و در این راه موفق شویم.

از همین حالا اشخاص را خواهیم خواست، تا هسته اصلی تشکیل گردد. آیا شما مایلید عضو آن باشید؟

«تا چه اندازه می توانم در این کار شرکت کنم؟»

من تجربه آنرا ندارم ولی خود را مانند یک ملیور احساس می کنم که جرئت گذشتن از این توجال را ندارم. و میتوانم حاضر بشوم که کوچکترین صدمه ای در این راه عایدم نشود...

ولی عجلتاً بچند میخ احتیاج داریم که بکشم بگویم آخرین میخی را که بکشم خودم میگوئیدم شما سررسیده راستی کفشتان را نشان بدهید، میخ های آن کجا کوبیده شده است؟

لافومه کف کفشهای خود را نشان داد کارسن فریاد زد:

«آه درست مثل یک سرسره است وضع شما مانند وضع اشخاص است که ول میگردند.»

تامل کن میخواهم چند ماژ میخهای کفشم را در بیاورم و بکفشهای شما بگویم اما لافومه بحرفهایش گوش نداد و جواب داد:

«ده متر طناب در کنار یخچال مخفی کردم من و رفیقم در مونتج آمدن از آن استعاده کردیم، باز هم میتوانیم از آن استفاده کنیم...»

صعود از کوه سخت و ناراحت کننده بود البته خورشید در میان
 یخ منعکس میگشت چشمان آندورا خیره میساخت ، نفسشان بنده آمده و
 صورتشان برآز عرق شده راه خود را با رامی طی میکردند در بعضی جا
 ها شکافهای معددی وجود داشت

در یکساعت با آن همه زحمت نازه صد متر پیش رفت کردند در
 ساعت دو بعداز ظهر در کنار گودالی عمیق میان یخ لافومه پیشنهاد
 استراحت داد و گفت

«اگر کمی غذا میخوردیم بهتر بود ، من کاملا خسته شده ام ،
 سابقهای پایم خشک شده است بعلاوه قسمت مشکل راه را طی کرده ایم
 وقتی هم بتخته سنگها رسیدیم دیگر رفتن از آنجا آسان است ، باستثنای
 دو شکاف ناراحت کننده و یک شکاف کاملا مشکل که در انهای قله وجود
 دارد که باید با آن روبرو شویم .

در آنجا یک پل یخی سختی است ، من و لو کورند از آن پل
 گذشتیم» مسئول خوردن غذا شد بد صمیمیت آندو در بین غذا خوردن
 زیاد بر شد کارمن داسان رنگی خود را برای رفیقش تشریح کرد و
 اینطور گفت :

«من میدانم که بالاخره بدریاچه «سورپریز» دست خواهم یافت
 و آبکار هم لازم بود انجام بگیرد .

بن نتوانستم بمعدهنهای «راس هیل» ، «یک اسکوکوم» ، «منت
 کر سوج» دست بایم بنابر این اینطور معذر بود که بدریاچه «سورپریز»
 بروم با تکلی این کار را اول کنم .

حالا که این جا رسیدم بموفقیت خود امیدوارم ، ولی خانم من
 مشکوید بالاخره در این راه حواسم مرد !
 آه !

حتندر لاجوج و صبور و خادنه جوو سر سخت است همیشه برای دعوا
 حاسر و ماده است اما خانم خوبی است و یگانه زنی است که برای من
 تئیز است ، نگاه کن !

بعد سه شش را باز کرد و عکس زنی را که دارای سوهای درخشایی بود
 زه و روس . میان سورتبای در طول خندان قرار داشت به لافومه شان داد . لافومه

« شما چند تا بچه دارید؟ »

کارسن باغرور مخصوصی جواب داد

« یک پسر و یک دختر ، پسر یکسال و نیم دارد ، آنوقت آهی

کشید ...

« میبایستی بزرگتر از اینها باشد اما برای ازدواج مجبور بودیم

مدتها صبر کنیم . زن من مریض است

ویه هایش آه ! لازم بود از خودش مراقبت کند . اما با تمام این

احوال جکار می توانم بکنم !

موقمی که با هم ازدواج کردیم من در راه آهن شیکاگو منشی بودم ،

تمام اقوام زنم بمرض سل مبتلا بودند . دکترهای امروز هم که هیچ چیز سرشان

نمیشود عقیده داشتند که این مرض ارثی است اما تمام اعضای خانواده در اثر تماس

با هم بسل گرفتار شدند ، ولسی خودشان میگفتند این ممرض از موقع تولد

در ما موجود است خلاصه اینهم قسمت ما بود من و خانم در ست دو سال با خانواده

او زندگی کردیم ، خود من هیچوقت از ممرض نیترسیدم زیرا در اجداد ما شخص

مسلولی وجود نداشت اما پس از مدتی منم با این ممرض مبتلا شدم فکر کردم و

نتیجه گرفتم که این ممرض مسری است و در اثر استنشاق و تماس با افراد مسلول

باشخاص دست میدهد ...

پس از آنکه مدتها بازنم در این باره صحبت کردم دیگر پیش

طیبب خانوادگی خود زوم با دکتری که در این باره تخصص داشت

مشورت کردم او دلایل مرا تصدیق کرد و سفارش کرد به « آریزونا »

مسافرت کنم .

ناچار آماده حرکت شدم در حالی که یکشاهی پول در جیب نداشتم

بالاخره موفق شدم شغل چوپانی را انتخاب کنم . در صورتی که زن من در شهر

زندگی میکرد شهری که مرکز مسلولین بود ، و آنقدر در آنجا مسلول

بود که گنجایش همه آنها را نداشت .

زندگی کردن در هوای آزاد سلامت مرا دوباره بمن پس داد ، ماههای

زیادی از خانواده خود دور ماندم و موقمی که بشهر مراجعت میکردم زنم را

میدیدم ضعیفتر شده است و روز بروز ممرض او را تحلیل میبرد . اما مسلم است

که شخص در اثر تجربه پخته تر میشود من او را وادار کردم که شهر را ترک

کند او را برای نگاهداری گوسفند ام به همراه خود بردم درست چهار سال

تا بستان و زمستان روزهای سرد و گرم ، برف و باران و امسال آنرا نتوانستیم

با هم در یک اطاق بسر بریم و دائما منزل خودمان را عوض میکردیم

فکر میکردیم معالجه شدیم در صدد شدیم که بسا نفرانسیسگو بر گردیم اما هنوز زود بود پس از دو ماه خونریزی مختصری از ریه مادیده شدناچار برای دو سال دیگر بطرف «آریزونا» و گوسفندان برگشتیم حاله آن خوب شد ولی تمام اقوام زخم مردند ، تقصیر از خودشان بود زیرا بحرف ما گوش ندادند .

موقمی که بکلی از کارهای شهر چشم پوشیدیم تمام جاهای اقیانوس آرام را گشیم و جانی نبود که نرفته باشیم آنوقت در کنار رودخانه «روز»^۱ یا کشور سیبها ساکن شدیم در اینجا خیلی کارها میشود کرد . ولی کسی در فکر این چیزها نیست . پس از مدتی در آنجا قطعه زمینی خریدیم هر «آریانده»^۲ بچهل دلار البته مطمئنم که در ده سال دیگر بنصده دلار بفروش خواهد رسید .

آه ! در آنجا با سختی زیادی رو برو شدیم ، بیول احتیاج پیدا کردیم ، همانطوریکه شما گفتم ما حتی یکسایه هم برای شروع کارمان در جیب نداشتیم ، مجبور بودیم یک خانه و یک انبار درست کنیم ، دواسب و مقداری اسباب و آلات کشاورزی خریداری کنیم . . .

آنوقت زخم در مدت دو سال مدرسه ای برای بچهها فراهم کرد بالاخره با تمام این گرفتاریها توانسیم خود را نجات بدهیم .

آه اگر شما درختانی که ما کاشته ایم میدیدید ؟ صد آریانده درخت است و روز بروز هم زیاد تر میگردد با آنکه قرضمان زیاد است باید بتعداد درختان اضافه کرد ، برای اینست که من اینجا آمدم ، اگر بچهها نبودند زخم هم همراه من میآمد اما چه بکنند که گرفتار است حالا خدای مهربان از میلیونرها هستیم ! . . .

بامید تو ! . . . »

باز وضع لذت بخشی آنطرف بچههای خیره کننده را نگاه میکرد آنوقت نظر سریعی بعکس انداخت و ریر لب زمزمه کرد :

«زن کوچکم روح بزرگی دارد کاملاً در مقابل بدبختیها مقاومت نمود و میخواست بپیرد موقمیکه برای مراقبت گوسفندها آماده بود چیز پوست و استخوان چیز دیگری نبود ، آه باز هم لاعرامت مثل اینکه میخواهد چاق بشود ، اما بدن لاغر او بشر زیباست و طوری زیبا است که بطیر او را ندیدم . موقع برگشتن بمنزل حمما نمداد درختها زیاد تر خواهد شد بچهها

۱ - نام دو رودخانه آمریکا

۲ - آریانده مقیاس قدیم کشاورزان آمریکا بود و برابر ۴۲ تا ۵۶ آر امروز است «آریانده متر مربع است»

بمدرسه رفت و آمد خواهند نمود و ماهم به سلامتی میتوانیم پیاریس سری
 بزیم ، من که زیاد باین شهر علاقه ندارم ولی زخم خیلی علاقه دارد و دیدن
 پیاریس رویای شیرین زندگی او بوده است .
 لاقومه حرفش را تصدیق کرد و گفت :

« بسیار خوب این همان طلاست که شمارا باینجا کشانده است . چیزی
 نمانده ، باید بکار مشغول شویم کار سن باچشمان درخشان خود حرفش را قطع
 کرد و گفت :

« ده ما از نظر میوه های خوب از تمام جاهای اقیانوس آرام بهتر
 است ، آب و هوایش هم عالی است آه ریه های ما بهیچوجه در آنجا ناراحتی
 ندارد و از این لحاظ مسلولین نباید این قسمت را از نظر دور بردارند اگر شما
 بخواهید وجودتان سالم باشد بیائید نگاهی بده ما بیندازید ببینید از این
 بهتر هم جایی وجود دارد ؟ راستی صید ماهی ؛ هیچوقت شما ماهی آزادی و
 پنج لیوری (۱) را بایک فلاپ ۱۸۰ گرمی صید کرده اید ؟ »

کارسون گفت

« من تقریباً ۴۰ لیور از (۱) شما سبکترم بگذار اول من بروم
 هر دو رفیق در کنار شکاف بزرگ و کهنه ای که در حدود ۳۰ متر پهنا
 داشت و حاشیه آن لغزنده و ساییده شده بود قرار داشتند . در مقابل آن دو نفر
 یک پل برفی سختی روی شکاف وجود داشت ، قسمت پائین آن قابل دیدن بود
 و عمق شکاف هم ابتدا دیده نمیشد .

پل برفی کم کم در حال ذوب شدن بود و از گوشه و کنار آن قطعات
 زیادی جدا شده حتی در مقابل چشمان آن دو نفر یک قطعه . ۵۰ لیوری
 لغزید و در ته دره افتاد کارسون در حالیکه سر خود را تکان میداد گفت .
 - این نوع ریزش علامت بدبختی است و برای یک ملیونر دلیل نحوست
 است لاقومه جواب داد

- در هر حال باید جلورفت راههای سختی را طی کردیم ما که نمی-
 توانیم دوباره برگردیم از طرفی هم نمیشود روی یخ منزل کرد راه دیگری
 هم نیست بنابراین باید هرچه زودتر اقدام کنیم من و لو کورتند این قسمت

هارا تا مسافت ۱۵۰۰ متری و ارسی کردیم . و موقعی که از این طرف میگذشتیم بهترین معدنهارا در اینجاها دیدیم .

حالا یکی پس از دیگری ولی قبلا من پائین بروم کارسون سر طناب را که لافومه در دست داشت گرفت و محکم نگه داشت .
 - طناب را باز کن ، سردیگر طناب و کلنک را میگیرم ، دستت را بمن بده تا با کمک تو بتوانم پائین بروم آهسته و با احتیاط خود را تا سر پل لغزانید و آنوقت روی آن قرار گرفت تا وضع خود را ثابت کند و مسافت خطرناکش را شروع نماید روی پشتش کیسه اش دیده میشد ، طناب را دور گردن و شانه هایش بست و یک سر طناب را هم به کمر بندش وصل کرد آنوقت گفت !

سمن یک قسمت از دارا ایم را به عده از مأمورین خود خواهم بخشید ؛ اما خوشحالی ظاهری وی حرفش را تکذیب نمود سپس اضافه کرد : « کارها درست می شود من مثل کرب به سبک شده ام... » درست مانند طناب بازی نوازن بدن خود را بدست آورد و کلنک و چوب دستی را که بمنزله عصای نوك تیزی بشمار میرفت در دست خود گرفته بود کارسون با احتیاط یک پای خودش را جلو میداد دوباره آنرا برمیگرداند ، و با سعی زیاد تواست وضع بدن خود را در آنجا ثابت نگه دارد و گفت

« اگر من از میلونتر شدن صرف نظر کنم باید مانند علم چین زارها از بین بروم برای همیشه از این کار دست بکشم اما آنوقت وضع ما خیلی بد میشود ؛
 لافومه گفت

سجرت داشته باش من پیسترها اینجاها را حلی کرده ام از این جهت است که میخواستم اول من پائین بروم . مرد کوچک گفت « شما ۴۰ لیور از من سنگین بر هستید واضح است من اگر می روم زودتر می رسبدم این دفره مخالفت هوری شروع گردید لافومه گفت

« شما باید بطرف رودخانه « روز » وسیب های خودتان بروید ! »

با احتیاط و مواظبت يك پایش را دراز کرد تا برای خود وضع خوبی فراهم کند آنوقت ای دیگر را مانند پشای اولی دراز کرد بسا

آرامی و احتیاط دوسوم راه را طی نمود و برای اینکه فرورفتگی پاهای خود را خوب امتحان کند در جای های خود ایستاد در واقع روی همان فرورفتگی ها بود که شکاف جدید دیگری را احساس کرد .
 لافومه که ناظر کارهای او بود متوجه شد که چشمانش کج کوله می رود و وحشت خفیفی از دیدن شکاف باو دست داده است بطور مشخص دستور داد

« جلو خودت را خوب نگاه کن حالا پابگذار ! »

مرد کوچک اطاعت کرد و خط سیرش را با قسوت قلب ادامه داد ، ...

شیب آنطرف در اثر اشعه خورشید سائیده شده کاملاً لغزنده بود ولی قابل عبور بنظر میرسید ، کارسون بیک جای تنگی رسید و خودش را برگرداند و در جای خود نشست و فریاد زد !
 « با شما هستم بدون اینکه پائین را نگاه کنی پیش برو مثل من نباش ، زود باش پل خراب شده است . »

لافومه از چوب خود در موقع برخورد با هر خطری بمنزله لنگری استفاده میکرد البته نوازن پل تعجب آور بود ، در همین موقع بکان خفیفی سپس لرزش پر صدایی و در دنبالش صدای دیگری را شنید و معلوم بود که پس از آن ریزش شروع خواهد شد ، و توضیح کارسون هم ثابت کرد که لافومه در این خصوص اشتباهی نکرده است .

از پائین آهسته و آرام صدای آب جاری بگوش می رسید ، و چشمان لافومه علی رغم میل باطنی خودش بطرف عمق شکاف افتاد ، و بانروی اراده چشمش را برگرداند و راه خود را مجدداً ادامه داد اما کارسون بشکاف کوچکی رسید که لبه های آن در اثر تساییدن آفتاب سائیده شده بود ، و نشانه سیداد بتازگی اینطور شده است و کم کم لای آن باز میشود وقتی آن وضع را دید در صدد شد فوری از آنجا رد شود ولی بواسطه میخ های کفشش لغزید و بدنش در میان شکاف جدیدی معلق ماند ساقهایش در هوا بود و سینه اش هم روی چوبی که برای استفاده در راه در دست داشت تکیه داده شده بود و در اثر ضربان شدید قلب تهوعی باو دست داد و تعجبش موقعی زیاد شد که دید سقوط ننمود ، ...
 از پائین شکاف صدای کوش خراشی شنیده میشد و سقوط قطعات جدا شده پل را نشان میداد ، ولی باز هم پل سر جایش قرار داشت در حالیکه

بک طرف آن جدا شده و در وسط شکافی ایجاد گشته و زاویه خطرناکی را که لافومه قبلا از آن رد شده بود بوجود آورد آنوقت رفیقش را که در لبه آن قرار گرفته و پیاز کردن طناب دور گردنش مشغول بود بدقت نگریت کارسون فریاد زد :

«نگاه کن تکان نخور والا تمام کارها خراب خواهد شد!»
آنوقت بایک نگاه فاصله را اندازه گرفت و شال گردنش را بطناب بست و دستمالش را در آورد بآن افزود و سپس آنها را به تسمه چرمی گره زده بامهارت مخصوصی بطرف لافومه پرتاب کرد و لافومه در اولین فرصت آنها بدست آورد و در صدد شد با کمک دستپایش خود را راست نگهدارد اما کارسون که طناب دور کمرش بسته شده بود او را متوقف ساخت و دستور داد :

— آنها را خوب دور کمرت به بند. لافومه گفت :
— اما اگر پائین بیفتم تو راهم با خودم خواهم برد، مرد کوچک با لحن تنیدی گفت :

— فوری به بند فقط صدای تو کافیت که دو باره در میان یخ ها شکاف بوجود بیاید لافومه دو باره گفت
— اما اگر من بلغزم ...

سخا طر جمع باش نخواهی لغزیدی و حالا بحرفهای من گوش بدهید، طنابهای را زیر بغلتان محکم به بندید آنجا ، حالا من طناب را محکم می کشم ، جلو بیاید همینطور عجله نکنید ... »

از زمانیکه یخ شکسته شده بود ۴ متر راه را طی کرده بود ، ولی لحظه به لحظه سقوط یخ بیشتر میشد ...
کارسون در حالیکه طناب را محکم گرفته بود به لافومه که جلو می رفت دستور میداد :

— زود باش، موقعیکه انگشتان لافومه لبه شکاف را احساس کرد در همان موقع پل خراب گسست کارسون سرپا ایستاد و زانوهای خود را خم نمود با تمام قوا طناب را میکشید، در اثر تکان شدید لافومه از کنار حاشیه پرناب گردید و از جایش خارج شد مانند گربه ای برگشت، در صدد شد خود را به یخ بچسباند اما برخلاف میلش لیز خورد و قریب چند متر از طناب جدا ماند، لافومه همانطور خودش را به یخ می چسباند و قبل از آنکه صدای شدید یخها و خرابی پلها بگوش آن دونفر برسد هر دو رفیق در

جای خود ساکت و بی اراده قرار داشتند.

کارسون قبلاً پایش را محکم نگه داشت و در اثر فشاریکه روی طناب وارد ساخت توانست رفیقش را مجدداً از سقوط حفظ کند. هر دو رفیق خود را در میان فرو رفتگی حفظ می کردند ولی جای پای لافومه کمتر عمیق بود، و با آنکه سعی میکرد خودش را بجداریخها بچسباند و قرار بگیرد ممکن نمیشد، فقط نکیه مخنصری که بطناب میداد مانع سقوطش بود، چند دقیقه ای گذشت درین مدت اطراف خود را نگاه می کرد و کم کم پیشرفت کاملی برای متصل شدن به یخ مرطوب و لغزنده نمود و مرد کوچک مجدداً سر صحبت را بار کرد و گفت

«زود باش فقط يك دقیقه اگر بتوانید خودتان را نگهدارید و طناب را ول کنید، تا من برگردم آنوقت ... زود باش»

لافومه تقاضای او را انجام داد طناب را ول کرد سپس گفت «بسیار خوب وقتی که حاضر شد بگو اما زود انجام بده کارسون گفت . يك متر پائین تر حاشیه ای دادم که باید پاهایم را آنجا بگذارم اما چندان طولی نمی کشد شما کجا هستید؟»

خفته شو؟ کار بسیار مشکلی بود که کارسون بتواند يك متر پائین بیاید سپس خود را بر گرداند و در جای اولش بنشیند کار لافومه مشکل تر بود زیرا در وضع بسیار سستی قرار داشت لحظه به لحظه به قدرت عضلانی خود محتاج بود تا خود را حفظ کند و نیفتد.

بنابر این وقتی که دوباره طناب کشیده شد، لغزش خودش را حتمی دید....

رنك رفیقش برخلاف گذشته پریده بنظر می آمد و انگشتش غلاف چاقویش را لمس مینمود. از عمل او اینطور نتیجه گرفت که کارش باختر رسید و مرد کوچک از وضعیتش ترسید و درصدد شده است طناب را پاره کند. کارسون بالکنت زبان گفت

«زیاد بکارهایم دقت نکن من ترسیده ام آنها فقط در اثر تحريك اعصاب است !»

این . . . این دريك دقیقه درست میشود !

لافومه رفیقش را دیدم گشته ، شانه هایش را میان زانوهای خود قرار داده است میلرزد ناراحت است و بایک دست چپایی برای پاشنه های کفش خود در یخ درست میکند ، در صورتیکه دست دیگرش تا میتوانست طناب

را میکشید . آنوقت آهسته گفت :

« شما يك مردی هستید ! » در جواب خود لبخند سزنا انگیز مهیجی را دید کارسون تصدیق کرد .

« من هرگز ارتفاعی را نتوانستم بر راحتی طی کنم . و من همیشه همین حال را داشته ام ، برای شما ناراحتی زیاد تولید نکند اگر کمی مکث میکنم برای آنستکه حواس خود را خوب جمع کنم ،

بعلاوه من جاپایی برای گذاشتن پاهایم درست میکنم تا بتوانم در آنها تکیه بدهم و شمارا بالا بیاوریم . »

« لافومه که دچار هیجان شده بود و گفت :
« گوش بده کارسون بهترین راه آنست که طناب را پاره کنید شما هرگز نمیتوانید مرا بالا بکشید و فایده هم ندارد که هر دو نفر ما در اینجا تلف بشویم .

فوراً کارسون جواب تندی داد .

« خفه شو ! لازم نیست همچو دستوری بدهی !

لافومه متوجه شد که قهر و غضب یگانه داروی اعصاب رفیقش است خود او هم کنترل اعصابش را از دست داده بود کاری از دستش ساخته نبود و بهمان وضع در جای خود قرار گرفت .

صدای کارسون او را بخودش متوجه نمود .

« خودتان را خوب نگاهدارید » در مقابل بیخ لافومه سعی میکرد وجود خودش را با وضع آنجا مناسب کند سپس با احساس کرد که طناب شل میشود و ممکن است کارسون بطرف او سقوط نماید قبل از آنکه طناب کشیده شود جرئت نداشت چشمانش را بالا کند وقتی طناب را گرفت فهمید که رفیقش در جای خود قرار گرفته است کارسون گفت

« ۵ سوراخ درست کردم تا نوانستم یکمتر پایین بیایم صبر کن سوراخ دیگری هم لازم است اگر این بیخ کیفیت آب نمیشد یکی هم بس بود . »

در حالیکه بادهست چپش با فشار تقریباً چند لیتری لافومه را نگه میداشت دست راستش بغضا را خرد میکرد و چاله هائی بوجود میآورد ده دقیقه گذشت آنوقت فریاد زد

« کاری که کردم چند چاله درست کردم تا بشود دست و پاره در آن گذاشت حالا میخواهم شمارا یواش یواش بالا بکشم طناب را گرفته اید

یا نه ؟

لافومه باتکان دادن سر جواب مثبت داد آنوقت با احتیاط زیادی کیسه را باحرکت شانه اش دور انداخت کارسون اغزیدن و ناپدید شدن کیسه را روی برجستگی های یخ مشاهده کرد سپس گفت :
 «حالا میخواهم جای های اتکای خودم را عمیق تر کنم کمی آرام بگیریم.»
 ۵ دقیقه مبارزه شدیدی شروع شد لافومه دستهای خودش را بسا آستین های لباسش خشک میکرد و روی شیب یخ خود را محکم نگاه میداشت نفس همی می کشید ، و هر قدر میتوانست خودش را بپخها میچسباند و سعی داشت در مقابل جدار یخ قرار بگیرد ولی اتکای وی پیشتر بوسیله طناب بود که میتوانست تعادل خود را حفظ نماید هر قدر زحمت کشید نتوانست کوچکترین پیشرفتی بکند از وزن سنگین خود عاجز ماند . در یک سوم صمود بطرف بالا در جایی که شیب آن کاملاً زیاد بود و احتمال اغزش در آن داده بیند ناگهان احساس کرد که طناب شل میشود بآهستگی جلو می رفت هیچ نقطه اتکائی وجود نداشت تا خود را حفظ کند و لااقل نفس راحتی بکشد، کوتاهی که برای نگهداشتن خود بکار میبرد همه بی فایده بود بار بار این احساس کرد سقوطش حتی است.

فریاد زد

- من سیمیرم !

کارسون هم جواب داد

- منم همینطور بنا بر این طناب را ول کنید

لافومه کشیدن باطناب را بی فایده دانست و اغزش حتمی بود و با حفره هایی که قبلاً بوجود آورده بود رو برو شد ولی نتوانست در آنجا بوقت کند و از برجستگی گذشت در این وقت کارسون را دید که برگشته ، و بادست و پای خود مانند دیوانه ها سعی میکند تا سقوط نکند پس از برجستگی سقوط حتمی خود را که وی انتظار داشت صورت بگیرد با کمال تعجب انجام نگرمت احساس کرد که طناب باز هم او را در شیب تندی حفظ کرده و در مقابل برجستگی دیگری قرار داده است کارسون را که مشغول کارش بود ابدأ نمیتوانست ببیند

رفیقش درحالی که می لرزید گفت

- زود باش !

پس از یک لحظه سکوت مجدداً طناب تکای خورد لافومه پرسید

« چکار میکنید ؟ کارمون با صدای مقطع جواب داد

- سوراخهایی میکنم تا بتوانم دست و پای خود را در آن نگه دارم کمی نامل کنید در یک چشم بر هم زدن شمارا بالا میکشم شما زیاد بسکارهای من دقت نکنید من کمی عصبانیم اما کارها درست میشود صبر داشته باشید خواهید دید . .

لا فومه جواب داد :

- اما شما که مرا با قدرت دستهایشان نگه میداریدد پریازود با این یخ آب شونده بامن خواهید لغزیدهترین کار اینست که طناب را پاره کنید ..
گوش بدهید فایده ندارد که هر دو نفر ما از بین برویم فهمیدید ؟ در میان مردان کوچکی که تا حالا دیدم شما دلیرترین افراد آنها بودید و آنچه را که لازم بود در حق من انجام دادید حالا طناب را پاره کنید ؟
- خفه شو !

.. این دفعه میخواهم چاله ای درست کنم که قادر باشد گاری را هم نگهدارد .

- مرا ول کنید شما خیلی زحمت کشیدید .

- مثلاً چقدر ؟

- خیلی و در هر بار من شمارا پائین آوردم .

- بسیار خوب آنها برای این بود که وضع خود را بهتر بفهمم من آفتدر شما را نگه میدارم تا هر دو نفر ما ازین گرداب نجات بیاییم ...
محکم گرفته اید ؟

... این دیگر بقصدت است که خدا مرا سیک آفریده است حالا مورد آزمایش است من بیش ازین وقت ندارم با شما صحبت کنم؛ يك لحظه ساکت ماندند لا فومه سر و صدا و تصادم چاقوی فلزی را شنید گاهی هم قطعات کوچکی که در آن حوالی ریزش دیده می شد کاملاً با دست و پایش محکم آنرا چسبیده بود، و کم کم قطعات یخ را با لبان خود می گرفت و برای اینکه روع تنگی شود آنهارا در دهان خود آب میکرد ما گه آن آه یاس آور رفیق خود را شنید، همین موقع احساس کرد که طناب شل میشود توری انگشتان خود را جمع کرد اما طناب مجدداً کسیده شد و چون چنماش را بالا کرد حاقویی را که بیزی آن جلو بود دید که بطرف او پائین می آید، صورتش را جلو آورد و با مهارت مخصوصی چاقو را نگه داشت و بالاخره گرفت کارمون فریاد زد:- آء من مثل الاغم لا فومه

جواب داد :

« ناراحت نباشید آنرا گرفتیم - بسیار خوب حالا نخی در جیب دارم .
بطرف شما می‌اندازم و شما میتوانید چاقورا دوباره برابم بفرستید لافومه
جوابی نداد و غرق افکار درهم و برهم خود شد و فیشش گفت .
دقت کنید هر وقت سرنخ را گرفتید بمن خبر بدهید .

نخی که بطرف لافومه می‌آمد در انتهای آن چاقوی کوچکی بسته
شده بود آنرا گرفت و تپه آنرا باندانهایش باز کرد و قنی مطمئن گشت
که میتواند خوب ببرد آنرا با چاقوی اولی که پیشش افتاده بود عسوش
کرد سپس گفت

« بالا بکشید! »

لافومه گرچه ظاهراً به نخ نگاه میکرد که بالا میرود و لسی چیز
دیگری در مقابل خود محسوس میکرد یک مرد کوچک مانند کارسون دره بان
اراده و ترس دست و پا می‌زد، میلرزد دندانهایش صدا می‌کند و ناراحت
است و بالاخره برانده خود غلبه می‌کند نا بتواند مانند قهرمان و خلیفه
خود را انجام بدهد بپنجوجه از موقی که بالو کورتند رفیق گشت بچنین شخصی
با چنین اخلاقی رو برو نماند بود . . .

راستی کارسون شخص جوانمردی بود و در دوستی خسود نهایت
صمیمیت را بخرج میداد شریف و اصیل بود، و بهیچوجه ترس و وحشت
لفزش او را از عملش، باز نمی‌داشت، آتوقت تا کمال خونسردی باو نزاع
دقیق شد هیچگونه امیدی برای نجات خود و رفیق خود نداشت فکر کرد
که هر دو نفر بالاخره بطرف بیخچال سقوط خواهند نمود ، این سقوط هم
بیشتر تقصیر خود اوست که کارسون را بطرف پرتگاه می‌کند مرد
کوچک ممکن بود مانند مگسی بجنار بچسبد و خودش را حفظ نماید در
همین موقع صدای رفیقش شنیده شد :

« یا شانس حالا هر دو نفر ما خارج خواهیم شد »

صدای کارسون بصمیمی را که لافومه برای خود در نظر گرفته بود
از میان برد .

لافومه در حالیکه بیپوده می‌کوشید تا فکری گاسنل معشوقه خود
را از سر بیرون کند شمرده گفت .

« گوش کنید من چاقو را برای شما فرستادم تا خودتان را ازین وضع
راحت کنید فوری از آن استفاده کنید فهمیدید؟ . . .

بعلاوه چاقوی دیگری در دست دارم میتوانم طناب را باز کنم، لازم

است یکی از ما درین جایماندوالا هر دو نفر ما ازین خواهیم رفت فهمیدی؟
کارسون با جواب قاطعی گفت:

«یا هر دو یا هیچکدام!...»

اگر شما يك دقیقه خودتان را نگهدارید...

...من مدت‌هاست که خودم را نگهداشته‌ام....

...من هنوز ازدواج نکرده‌ام. من زن قابل پرسششی ندارم درخت سبب

و قطعه زمین ندارم فهمیدی؟ حالا سعی کنید خودتان را خلاص کنید...
کارسون فریاد زد

«صبر کنید شماره پنجاه صبر کنید این حرف‌ها را نزن، الان وضعی فراهم
میشود که هر دو نفر ما نجات پیدا میکنیم برادر جان آرام بگیرید، موفق
خواهیم شد، می بینید، من در فکر درست کردن چاله‌ها هستم تا بتواند
يك خانه با ایناراش را نگهدارد.»

لا فومه جوابی نداد و آرامی مشغول کار خود بود و با چاقویش سه
قسمت مختلف طناب را بریده،
کارسون با ناراحتی برسید.

- آه چکار می کنید؟ اگر بخواهید طناب را پاره کنید برای همیشه
شمارا نخواهم بخشید بازهم تکرار می کنم یا باید هر دوزنده بمانیم... یا
هیچکدام ما موفق می شویم برای رضای خدا صبر کن!

لا فومه طناب‌ها را که ۱۵ سانتیمتر آن از لحاظ طول بریده
شده بود نگاه می کرد و از چهره‌اش آثار برس دیده می‌شد نمی‌خواست
باین زودی بهیرد، گودال نازیک زیر پایش او را بو حشت می انداخت،
و ترس مرك خوشبینی وی را برای نجات باطل می نمود... آن وقت
گفت:

- اشاءاله موفق می شویم هر طوری می‌خواهی کارت را ادامه بده اما
از حالا بشما خبر میدهم که هر دو ما در حال سقوط هستیم من طناب را پاره
میکنم... کارسون گفت!

هیچ فکرش را نکن، هر دو میان بالا خواهیم آمد، من مثل گنج هستم در هر
سراسیمی اگر تیزی آن هم ریاد باشد می‌چسبم و نمی‌افسم من باحالا چند تا
سوراخ برای گذاشتن ماشنه‌هایم درست کردم خواهش می کنم ساکت بشوید
حرف نزنید تا من کارم را بکنم...

لحظات زیادی طی شد، لا فومه در یکی از ناخندهای خود درد شدیدی

احساس کرد و پیش خودش نتیجه گرفت : «من مجبورم آن را از ریشه بکنم - زیرا مرا ناراحت کرده است.»

و تصمیم داشت پس از خروج از دره آن را انجام بدهد آنوقت درد جدید انگشت دیگری را درك کرد، و چند دقیقه بعد ناخن و انگشتش کاملاً کشیده و جمع شده بود و تقریباً بيك قطعه خشك شده بی تبدیل گردید، و در حقیقت تمام این وضع از خرابی کار حکایت داشت مجدداً ترس بر او غلبه کرد، درصدد شد خودش را برت کند، اما حساب خرس‌ها را می‌کرد که وجودش را تکه‌تکه خواهند نمود.

در میان حواس پرتی تصمیم گرفت طناب را پاره کند، اما ترس بیشتری بروی غلبه داشت دستش را که حامل چاقو بود کشید و خودش را بدیواره یخ حسبان می‌نرزد عرق می‌کرد، ولی بهر نحوی بود خودش را به یخ ذوب شونده که سرپایش را خیس می‌نمود تماس می‌داد بالاخره درك کرد که نجات از آنجا غیر ممکن است..

صدای باثر آور و حرکت سل شدن طناب او را بیست از پیش نرسانید و از جای خود له‌زید، بجسم منظره هیجانانگیزی کار مشکلی بود طناب مجدداً کشیده شد، ولی لا ازم می‌نرزد، کارسون قادر بنگهداری او نبود باچار درد بالنس آمد بکی از پاداش درحالی که از روی تردید راه میرفت چیزی برخورد متوجه شد که بلبله فوقانی رچسکی رسیده است و تصور میکرد بلافاصله در میان فضا کارسون هم باو ملحق خواهند شد، در اثر باه‌پندی و احساس خطر تمام ارژی و قدرت او از بس رخت خواه با خواه بادستی که چاه و داشت طناب را گرفت، مشاهده کرد که الیاف آن همه از هم جدا شده است و لغزش شدید تر میگردد بالاخره افتاد..

اما چه بسر او آمد؟ او در يك حالت بی‌خبری نبود بلکه فوراً جریان کارش بيك وضع غیر منتظره‌ای تبدیل گشت بجای اینکه سقوطش منجر به مرك شود، احساس کرد که پاهایش خیس گشته و در میان آبی قرار دارد و آب تا برابر صورتش دور می‌زند، اولین چیزی که بنظرش رسید این بود که عمق شکاف آنقدر زیاد نیست و در هر حال صحیح و سالم در عمق آب قرار گرفته است..

فوراً با شنباه خود بی برد زیرا چادر مقابل ناآنجاییکه او بود ۳ متر فاصله داشت و آب آنجا بسو اسطه آب برسنگی بالائی

بوجود آمده بود ..

آب حوضچه در حدود ۶۰ سانتی متر عمق داشت و سطح آن سهاله آن می رسید کمی خودش را کسج کرد و پس از نگاه تنگی را که سیلاب کف آلودش تا حدود صد متر از محل او فاصله داشت مشاهده نمود صدائسی از بالا او را مخاطب کرد :

« آخر برای چه اینکار را کردی ؟

« کارسون گوش بده من صحیح و سالم هستم فقط تا گردن در آب این گودال فرو رفته‌ام من الان در لبه آن نشسته‌ام، و اینجا بقدری وسیع است که ۶ نفر هم می‌توانند بشینند اگر شما تغزید بد سعی کنید با جدار تماس پیدا نکنید آنوقت می‌توانید بمن ملحق شوید ..

ولی بهتر است ازین جا خارج شوید به کلیه ما بروید آنجا حتماً امراد ماهستندزیرا قبل از آمدن اینجا دو بنحاری منزل ما بلنده بود طناب و چیزهای دیگری که لازم است با خودتان بیاورید ازین وضع خلاص بشوم ..

کارسون با نردید پرسید .

« انساءاله حرفهای شما دروغ بیست ؟

« نه راست است و بجان خودم قسم میخورم دروغ نمی گویم حالا زود باشید ، والا بچ می کنم

لافومه برای اینکه خودش را مشغول کند با پاشنه هایس در کنار گودال سوراخی بوجود آورد موقعیکه کاملاً حاله را گورد کرد صدای کارسون باو فهماند که رفیقس به بلیه سکاف بزرك رسیده و خارج شده است آنوقت در صدد خشك کردن لباسهای خود در مقابل اشعه آفتاب برآمد، کبریت و توتونش هم ترشده بود آنها را در کنار خود گذاشت با خشك بشود ...

دو ساعت بعد موقعیکه تقریباً نخت روی کیسه‌های خود نشسته و مشغول کشیدن سیگارش بود صدای آشنائی بگوشش رسید :

« لافومه ، لافومه ! جراب داد ژوی گاستل ! از کجا می‌آید ؟

« شما زخمی شدید؟ نه حتی کوچکترین خراشی هم در بدنم نیست . پدر شما طناب را پائین می‌اندازد آنرا می‌بینید؟ بلی آنرا گرفته‌ام .. اما خواهش

میکنم دو دقیقه مهلتم بدهید...

آنوقت پس از لحظه‌ای ژوی گاستل با لحن مضطربی پرسید: چه-

شده؟ آه فهمیدم زخمی شدید؟ - نه لباسم را می‌پوشم. - چی؟

- بله اینجا بدنم را شستم و حالا بکشید، حاضرم!

لا فومه قبلا کیسه‌ها را فرستاد زیرا از سرزنش ژوی گاستل معشوقه خود

می‌ترسید و سپس خودش بالا آمد در حالیکه پدرش با کارسون طناب را

می‌کشیدند ژوی گاستل با محبت مخصوصی او را نگاه میکرد پرسید:

«چطور جرئت کردید طناب را پاره کنید؟ این عمل کاملا بر سادگی

شما دلالت دارد!»

لا فومه با حرکت دستش خواهش کرد از تعارف بگذرد آنوقت

ژوی گاستل گفت:

- همانطوریکه کارسون بمن گفته است شما خودتان را فدای او

کردید با او را نجات بدهید اینطور نیست؟ لا فومه فوراً تکذیب کرد

و گفت

- چنین چیزی نیست قبلا من حوضچه پائین را دیده بودم!

فصل دوم - شکنجه گولئوس ژرژ

۱

کاروان قشر ضخیم برف را که هیچگونه اثر سورمه یا پا در آن

دیده نپسند طی میکرد، لا فومه در جلو سورمه با آلت برف پا کنی برنها

را کنار میزد و راه سورمه را باز میکرد.

این عمل مستلزم داشتن قدرت و توانایی زیادی بود ازین جهت

لا فومه خیلی قدرت مصرف می‌نمود. پشت سرش در خط سیر او ۶ تاسک

بردیف هم رنج می‌کشیدند، و بخاری که از دهنشان خارج میشد حاکی سحبی

و وضع بی‌نهایت سرد هوا بود در فاصله بین آخرین سگ و سورمه لو کور باد

تلاش می‌نمود، گاهی دستک زهنما را فشار میداد، گاهی طناب را می‌کشید

تا وضع سورتمه را حفظ نماید.

هر نیم ساعت به نیم ساعت لا فومه او جای خودسان را تغییر میدادند،

زیرا عمل برف پا کنی هم مانند عمل هدایت سورمه کار مشکلی بود.

کاروان آندو از هر لحاظ مجهز و قوی بود، فقط عبور از میان

جاده عجیبی آبهم در زمستان کار مشکلی بنظر می‌آمد، در طی این راه

مشکل معمولاً عقیده داشتند روزانه ۱۶ کیلو متر طی شود، تا بمقصد خود برسند، رویهمرفته وضع آنها بد نبود اما در موقع شب میان پوستین های خود در اثر خشکی خواب راحت نداشتند...

شش روز بود که از ایستگاه پر جمعیت مکلوک بطرف یو کون حرکت کرده، در عرض دوازده باسورتمه مملو از بار خود ۲۶ کیلومتر جاده رانای موز کورت طی نمودند.

درین نقطه مبارزه جدیدی در مقابل قشر یخی که در حدود ۱۳۰ متر میشد شروع گردید. زیرا در واقع یخ شفاف بود ابتدا چسبندگی نداشت و آنها را دائماً سر میداد بناچار بوسیله ای یخها را دندانها دندانه کرده راه می پیوندند، در سه روز ۵۰ کیلومتر جاده نین و و گرک را که سربالا بود و در آنجا شعبات مار پیچی سطح سی و اش وجود داشت طی کردند.

کاملاً از قله بزرگ آن طرف بوت - شوه دله شده از آنجا طول رودخانه پروک - اپیک را تا خود رودخانه که طی کردند.

عده ای معین بودند که درست راست این رودخانه رگه های مس وجود دارد، هدف آنها نیز همانجاها بود زیرا یک په ازمس خالص که ۸۰۰ متر در طرف راست رودخانه چائیکه یک تنگه عمیق به دره پردرختی منتهی میگردد وجود داشت آندو نفر در اولین برخورد منظره آنرا تشخیص دادند.

بعلاوه قبلاً ماک کارثی یک چشم جریان آنجا را برایشان بتجویی شرح داده بود غیر ممکن بود اشتباه بکنند. مگر اینکه ماک کارثی سر شوخی با آنها داشته باشد.

لا فومه قبلاً راه می رفت و صورت های کوچک را میدید که کم کم تعداد آنها کمتر شده و ساقه های آنها کوتاه تر می شود و یکی از آنها را دید که مانند استخوانی خشک سر ساقه قرار گرفته و درست در مقابل راه آندو فرار دارد.

احتیاج به چرو بحث بداشت ولو کورند وقتی آن منظره را دیدند با گهان «هو می» کشیدند و سگپاهم وقتی دیدند که لور کورند حلقه های سوزمه را باز کرده است در جای خود توقف کردند، و سوزمه را بحال خود گذاشته روی برف دایره وار قرار گرفتند...

روی دمه های خمیده آنها مانند پوزه و پنجه شان قشر نازک یخ مشاهده میشود، مردها با سرعت به کارهای معمولی خود سرگرم شدند

ضرف‌ها و قهوه جوش‌ها ماهی‌تابه و سایر چیزها بمیان آمد لافومه مقداری لوییا و پیه و گوشت خوک که قبلاً در ضمن مسافرت لای یخ فرار داده بود در آورد بهم مخلوط کرد آنوقت مقداری تراشه از جنگل نزدیک میان بخاری قرار داد و پس از ۲۰ دقیقه غذای مطبوعه‌ی حاضر و آماده گردید.

سپس دورفق بانان قندی لقمه‌های آنرا در گلو فرو میدادند . . . لوکورند در حالیکه دهانش مملو از غذا بود اینطور گفت:

«تقریباً هوا ۳۰ درجه زیر صفر است انشاءالله که ازین حدود خارج نخواهد شد، این هوا برای باز شدن جاده‌ها با حدودی مناسب است.» ولی لافومه جواب رفیقش را نداد باعجله مشغول خوردن بود و نگاهش بطرف یکی از سگهای سورتیه بود که در سه‌متری آندو دراز کشیده بود و باوضع محبت‌آمیزی لافومه را نگاه میکرد این سگ خاک‌تری منطقه یخ مانند تمام سگهای شمالی گاهگاهی آثار شرمندگی و حجب و حیا در دیندگاس میدرخشید، لافومه وضع نگاه سگرا درک کرد اما به‌چوچه نمیتوانست به‌که اسرار نگاهش پی ببرد مانند اشخاص هینونیم شده بشعاب و فوجان قهوه خود را یابین گذاشت بصرف سورتیه روت و سر کیسه ماهی خشک را بار کرد . لوکورند پرسید «چکار میکنی؟»

لافومه گفت

«من برخلاف رسوم قدیم وجدید جاده‌ها رفار می‌کنم ، میخواهم روزانه یک بار دیگر بسگها غذا بدهم آنها خیلی رنج بردند و هنوز هم مقدار زیادی از سر بالائی باقی مانده که باید طی کنند ، بعلاوه همین سگ «بریک» با جسمانش چیز هائی بمن گفته است، که نمیتوانم آن را بیان کنم .

لوکورند باوضع مسکوکی خندید و گفت .

«کاملاً آنها را لوس میکنی شما خوبست باخن هسایشان را بچینی ، سروصورتشان را صاف کنی بعلاوه کرم «کلده» را هم بکار ببری، هسایشان الکتریکی را اضافه کن اگر این کارها را هم بکنی هالی خواهد شد آنوقت آنها را حمام ببری دیگر کارها کامل برو بهتر میشود...»

لا فومه دفاع کرد و گفت . - رفیق این اولین دفعه ایستکه چنین وضعی برایم بوجود آمد ولی بعدها چنین کاری نخواهم کرد اما لازم بود که این عمل را انجام بدهم ، و چیزی بفکرم رسید و اقدام آن لازم بنظر آمد....
 «اه کار شما کار خرافاتی است» ولی بلافاصله لعن لو کورتد کمی تخفیف یافت و گفت : « اما نه همیشه باید طبق افکار خود اقدام نمود ! »

لا فومه جواب داد: «لو کورتد عمل من عمل خرافاتی نیست بريك سك سورتمه وادارم کرد فکر بکنم ودر آن واحد بچیزهای زیادی پی بیرم در چشمانش چیزهایی خوانده شد که سالها هم نمیتوانم آنرا درك کنم و از لابلای کتابها بدست بیآورم مردمك چشمان وی حاوی اسرار و رموز حیات بود، من اسراری را در چشماش دیدم که مسائل حیاتی را کاملا حل میکرد ، در همان زمان مثل این بود بواقعیت حیات پی برده باشم ، ولی ناگهان آن حالات از من دور گردید و معلومات من گرچه نسبت بسابق زیادتیر نشد ولی درك و احساس من بیشر گردید .» کمی مکث کرد آنوقت گفت .

«من نمیتوانم بین اریمن چیزی بگویم ولی چشمان سك معنی زندگی ، جریان حوادث ، مفهوم دنیا و فعالیت جهان مطالب آن را خوب حکایت می نمود ..» لو کورتد با وضع ساده ای گفت .
 « کهنه پرستی آری کهنه پرستی » لا فومه یکی از ماهی را بین سگها تقسیم کرد .. لو کورتد ادامه داد :

«ولی حرفت را تصدیق میکنم حتما چیزهایی هست» و یکی از آن ماهیها امروز قبل از تاريك شدن هوا برای ما پيش خواهد آمد و همین ماهیها برای چیزهای دیگری بمصرف میرسند . لا فومه گفت
 مواضع تر بگوبه بینم رفیقش گفت :- بدون اینکه اتفاق سوئی رخ بدهد موقع عصر وضع آرام مانعیر خواهد کرد ، گوش بده احساس قبل از وقوع حادثه همیشه در من بنحو کامل وجود دارد ، اگر باور نمی کنی چیزی نیست ۱۱ پول طلا در مقابل ۳ خلال دندان باهم شرط می بندیم وقتی که بچیزی عقیده داشتم ، بچیزی را قبل از وقت احساس کردم هیچوقت از تعقیب آن نمی ترسم ، حالا نو به ۳ خلال دندان و من هم ۱۱ پول طلا با تو شرط می بندم ، تازه اگر بر دم بضرر شما تمام نخواهد شد زیرا سه خلال دندان چیزی نیست، ولی مطمئن باش هر وقت قبل از وقوع کاری احساساتی بمن دست داد، حتما اتفاق رخ خواهد داد من کادلا به وضع خود

آشنا هستم. و میدانم قبل از رسیدن شب اتفاقی برای ما رخ میدهد و مطمئناً این ماهی دلیل واضح آنست...

لافومه درحالی که با حقارت حرف او را قطع نمود گفت: - بر شیطان لعنت

- لو کورتد جواب داد. « راست گفתי این همان شیطانست که تشریف خواهد آورد من سه خلال دندان دیگر هم در مقابل همان ۱۱ پول طلا شرط می بندم آری این همان شیطانست که بصورت آدمیزاد درمآید!»
«خه شو»

لو کورتد با خوشی گفت «من شرط را بردم، من خلالهای دندان پر مرغ میخواهم!»

۴

پس از يك ساعت بالای کوه را طی کرده و سرازیری بوت - شوده را در پیچ گردنه ای پیمودند. آنوقت در شیب سرعی که برودخانه پورک اینک ختم می گشت وارد گشتند، ناگهان لو کورتد که در جلو سگها قرار داشت توقف نمود و پشت سر او لافومه هم سگها را نگاهداشت زیرا یکدسته اشخاص پراکنده که طول صف آنها به ۴۰۰ متر میرسید بطرف آندو می آمدند

لو کورتد گفت «مثل اینکه جنارهای را تشییع می کنند» - آنها سگ هم همراه ندارند.

- نقطه دوتا مردند که سورتها را می کشند - نگاه کن لو کورتد یکی از آنها اعداد حتماً پیش آمدی میکند آنها در حدود دویست نفرند حتماً قبیله ای هستند بچه هم در میان آنها دیده میشود.

- مثل اشخاص مست تلو تلو میخورند بارهم یکی افتاد! لو کورتد با خوشحالی خبر داد

- لافومه من شرط را بردم احساس قبل از وقوع حادثه ام درست آمد، هیچوقت نمیشود با آن مخالفت کرد نگاه کن اینهم دسنه ای از افراد بدبخت دوره گرد نایب شدن احساس قبل از وقوع من... افراد سیاه بمحض دیدن دو مرد با خوشحالی جیغ زدند و با دمهای نندی بطرف آنها هجوم آوردند...

لو کورتد گفت: «در مطمئناً از زور گرسنگی دمقی ندارند، زیرا مانند خوشه یکی پس از دیگری بخاک می افیند لافومه گفت «صورت

اولی را نگاه کن آثار رنج و مصیبت از چهره اش میبارد بهمین جهت باین وضع در آمدند آنها سگهای خودشان را خوردند.

— چکار باید کرد؟ آنها نزدیک می شوند! لافومه با لحن سرزنشی گفت: یعنی میگوئی از سورتمه و سگها چشم ببوسیم؟
— اما اگر اینجا بمانیم ما را تکه تکه خواهند کرد آنها بیافه گرسنه ها را دارند و حتماً هم ما را خواهند خورد، چه وضعی خواهیم داشت؟ زیاد بپشیمان سگ نگاه نکن آنها ظرفی ندارند تا گوشت آنها را بپزند فهمیدی؟»

سران قبیله نزدیک تر شدند. و با زبان مخصوصی در حالیکه آه و ناله سر میدادند آن دو نفر را محاصره کردند، منظره آنها برای لافومه و لوکوردت نصرت آور بود و آثار شوم گرسنگی از چهره های آنها می بارید با گونه های فرو رفته و پوست های خشک شده صورتشان تقریباً به مردگان شباهت داشتند و لافومه و لوکوردت خود را در میان افراد جن زده وحشی محصور دیدند لباسهای کهنه حرمی و پوستی یاره یاره آنها آویزان بود لافومه بچه ای را که در پشت زنی سرار گرفته گوشه ای از پوستین تهوع آور مادرش را می جوید بدت نگاه کرد با این وضع بگریان آنها کاملاً پی برد باز هم بچه دیگری را دید که بون سسه ای را می خورد.

لوکوردت بالاخره با ادای چند جمله با پس بزبان آنها فریاد زد

«عقب بروید، جلو نیائید!» مردان و زنان می لرزیدند مضطرب بودند درصدد سد اطراف آنها را بگیرند، از زور نا توانی و گرسنگی گریه میکردند، وار جشمان دیوانه وار آنها آثار رنج و بدبختی دیده مسند ... یکی از آنها در حالیکه ناله میکرد خود را به پست سورتمه رسانید و بطرف سورتمه حمله کرد و آنرا محکم گرفت، سیر مرد دیگری هم ساله کسان بطرف سورتمه آمد با دستهای لرزان میخواست گره های بارها را پار کرده و کیسه های خوراکی را بردارد بک مرد جوان ناحاق و حمله کرد ولی لوکوردت او را گرفت و دور کرد. افراد سیاه این دو سر را بی انداره بازاحت کردند بلافاصله زد و خورد سدیدی بین آنها در گرفت ...

ابتدا لافومه و لو کورتند از حملات آنها عاجز شدند اما پس از مدتی با شلاقها و مشت‌های گره کرده خود با افراد گرسنه هجوم آوردند و این زد و خورد در میان زنان و اطفالی که در اطراف آنها ایستاده ناظر زد و خورد بودند صورت می‌گرفت، همه آنها گریه میکردند،... بالاخره پس از کشمکش زیاد بسنه‌های سورنمه شل شد و بزمین افتاد و سیاهان از زیر ضربات آنها ورد می‌شدند و می‌خواستند کیسه‌ها را از چنگ آنها دریاورند، آنها هم از وسط جمعیت بطرف آنها می‌دویدند، و حمله کنندگان را بجای دیگری پرت میکردند ولی آنقدر ضعیف و باوان بودند بطوریکه می‌اتادند دیگر قادر بحرکت نبودند.

بنابر این نمیتوانستند صندیه‌ای بسورنمه وارد نمایند، بالاخره لافومه و لو کورتند هم در اثر دیدن ضعف آنها از سدت عمل خود کامتند، و در عرض ۵ دقیقه حمله آنها مبدل به آرامش گردید و از زور ناوانی بوضع رها آوری روی برف دراز کشیده بی‌حرکت ماندند، درحالی‌که پشم‌مان مخوف آنها بطرف کیسه‌ها دوخته شده بود ناله میکردند گریه می‌مودند و بیش از همه صدای بچه‌ها و زنها بود که در فضا می‌پیچید و اراحتن‌ها را بیشتر می‌مود.

لو کورتند حوسله‌اش سر رخت و فریاد زد «ساکت شوید آه ساکت شوید» آ و مت بطرف اردیکه با چاقو بسوی سگ سورنمه حمله کرده بود دوید و جلو او را گرفت.. لافومه پس خودش مسکف «این این عمل غیر قابل تحمل است» لو کورتند درحالی‌که ارنجات دادن سگ سورنمه راحت شده بود جواب داد

«من ازین جریان اراحتم ولی بالاخره با این اراحت چه باید کرد؟» لافومه سرش را نکان داد و درصدد حل قشیه برآمد درین وقت یکی از سیاهان که با زانوها راه می‌رفت و نگاهش بدون اینکه بطرف سورنمه باشد به لافومه دوخته شده بود و از نگاه وی منظور او بخوبی درک میشد...

سیاه روی آرنج خود سکیه داده و گمت «من کار لوک، من فرد خوب من شناختن خیلی افراد سعید، من خیلی گرسنه، خیلی خیلی گرسنه، تمام شناختن مردان سعید، من شناختن من خوردن آسوقت، خیلی خوردن خریدن خوراکی آوردن خیلی طلا بهار نیامدن ماهی رودخانه، زمستان گوزن نیامدن بیست خوراک، آنوقت همه خوردن من حرف زدن قبیله، من گمتن بسیاری مردمان سعید آمدن یو کون، مردمان سفید خیلی خوردن مردمان سعید خیلی دوست داشتن طلا، گرفتن طلا رفتن یو کون،

مردمان سفیده دادن خوراک بسیاری طلا، من دانستن مردمان بوستون دوست داشتن طلا»

آنوقت بسته‌ای از کمرش در آورد و با دست‌های لرزانش آنرا باز کرد لو کورتد گفت:

« اینجا خیلی سرو صداست نمی‌شود مذاکره کرد بگو بچه‌ها و زنها ساکت بشوند!»

کارلوك فوراً بزبانه‌های قبيله خطاب کرد و در همین موقع سر و صدای سایر سیاهان با قدرت بی‌مانندی بلند شد کم‌کم زنها ساکت و آرام شدند، و بچه‌های راهم که چیغ می‌زدند آرام کردند.

و کارلوك چندین بار انگشتان خود را بازو بسته کرد و اشاره نمود که چند نفر از افراد قبيله مرده‌اند.

لافومه که حرکات او را دقت میکرد فهمید که ۷۵ نفر از قبيله مرده‌اند!

کارلوك از کیف باز خود چند قطعه فلز سنگی بیرون آورد و ادامه داد:

من خریدن خوراکی... درین موقع سایرین هم از او تقلید کردند و از هر طرف شمش‌های طلا ظاهر گشت لو کورتد باین منظره با وضع منحربانه‌ای نگاه کرده پیش خودش میگفت:

« خدای مهربان، مس قهرمنز طبیعی را خیال میکنند طلاست!»

کارلوك در حالیکه به مقصود حرفهای لو کورتد پی برده بود گفت:

« نه این طلاست!»

لافومه گفت:

نگاه کن این افراد بدبخت و ساده فکر می‌کنند قطعات آنها طلاست این قطعه را نگاه کن تقریباً ۴۰ لیور وزن دارد و صدها قطعه نظیر آنرا با خود آورده‌اند در صورتیکه از هر ط‌گرسنگی بیچاره‌ها رمق حرکت ندارند لو کورتد گوش بده بآن خوراک داد.

لو کورتد گفت:

عسوس که گفتن آن آسان است و انجام دادن آن مشکل‌تر است
حضور میتواند اینهمه افراد را با این خوراک محصر سیر کنید؟

برای هر کدام ما دو ماه آذوقه تهیه شده، اگر شش جیره را ضرب در ۳۰ کنیم تازه ۱۸۰ جیره خوراک خواهد بود در حالیکه درین جا قریب ۲۰۰ نفر سیاه گرسنه است یکبار هم غذا نمینود بآنها داد! لافومه جواب داد.

صد کیلو ماهی خشک غذای سگها هم بنا کمک خواهد کرد که این افراد را از گرسنگی نجات بدهیم و حتما هم موفق خواهیم شد زیرا امید این سیاه بااست، لو کورتد حرف او را تصدیق کرد و گفت:

مسلم است ما نمیتوانیم آنها را رد کنیم و انجام این کار بدبختی بزرگی را در بر خواهد داشت که هر کدام آن بدبختی دیگری هم در دنبال دارد باید یکی از دو نفر، بطرف موکلوک برود تا وسیله ای تهیه نماید دیگری هم درین جا باشد و این افراد را اداره کند، ممکن است هم از بین برود، فراموش نکن که ۶ روز طول کشید تا اینجا آمدم در حالیکه مسافرت ما با بار و با وسایل کاملی انجام گرفت و در این صورت غیر ممکن است این خط سیر را در مدت کمتر از سه روز طی نمود.

لافومه در يك لحظه شرایط جاده ای را که بنازگی طی کرده بود در نظر گرفت و هر کیلومتر آنرا از لحاظ پیش آمد های غیر مرقبه پیش خود حساب کرد آنوقت گفت:

عصر فردا میوانم در آنجا باسم، لو کورتد هم با کمال خوشحالی پذیرفت و گفت:

انشاء الله سلامت ...

پس من باید اینجا باشم و ناراحتی آنها را تحمل بکنم؟...

من يك ماهی برای هر کدام از سگها و يك غذا هم برای خودم بر میدارم.

اگر بتوانی همین فردا به موکلوک برسی این غذا زیاد نخواهد بودن آنوقت لافومه برنامه کار خود را بوسیله کارلوک به سیاهان اطلاع داد:

« کردن آتش، آتش زیاد، خیلی آتش، بسیار مردمان سفید ساکن بودن موکلوک، مردمان سفید خیلی خوب، مردمان سفید خیلی خوراکی، شب من خوراکی آوردن، این مرد نام لو کورتد، خوب دوست من

ماندن اینجا، اور رئیس بزرگ فهمیدی؟
 کارلوك با سر حرفهایش را تصدیق میکرد و برای قبیله خود ترجمه
 می نمود...
 « کیسه ها ماندن اینجا لوگورتند دادن خوراکی او رئیس،
 فهمیدی؟ »

کارلوك حرفهای او را تکرار میکرد و سیاهان با صداهای خنجرهای
 خود رضایت خود را ظاهر میکردند.

لافومه منتظر تشکیل دادن کامل اردوی آنها شد، آنها تیکه تیکه قدرت
 داشتند اما موریت یافتند تا چوب بیاورند، بزودی آتش بزرگی برپا شد و
 دور آس جمع شدند، لوگورتند با کمک ۱۲ نفر از افراد تیکه چوب در
 دست داشتند وارد آشپزخانه موقتی شد، زنها برای آب کردن برفها
 تمام ظرفها را بکار می بردند.

گورتند قبلا بهر کدام قطعه چربی داد سپس تکه قندی هم بآن
 اضافه کرد تا انتهای آن ها کور شود با وضع خمناکی نسبت با افراد
 وحشی رفتار می نمود و غذا را سرخ می کرد و آخرین قطعات شیرینی
 را میان آنها قسمت می نمود.

آبرقت بعنوان خدا حافظی به لافومه گفت:

« من اینجا آشپزی می کنم تو برو، تند برو زود برگرد همین
 امروز فردا باید به موکلوك بررسی منکه میدانم قبل از ۳ روز دیگر
 نمیتوانی برگردی، فردا آنها غذای سگها را تمام خواهند کرد، در آخر
 سه روز حتی يك لقمه غذا هم باقی نخواهد ماند زود بیا لافومه
 زود بیا. »

۳

با آنکه سورتند سبک بود فقط ۶ عدد ماهی خشک و دو لیور لویا
 و مختصر وسائل خوب همراه داشت باز هم لافومه نمیتوانست در راه
 رفتن سریع باسد، برای هدایت سورتند و سگها لازم بود در مقابل دستك
 سورتند قرار بگیرد.

بعلاوه او با کمک سگهایش بزرگت يك روز را بیابان رسانید،
 و قدرت و توانایی سگها هم از دست رفته بود، هنوز باریکی افق شمالی
 دیده میشد که از محل بوت شعله در شد...

لافومه در ضمن سرآزیری راه از موقع استفاده میکرد گاهی

برای دفع خشکی سوار سورتمه میشد و بدین ترتیب ۱۰ کیلو متر راه طاقت فرسا را طی کرد ولی دو بستر پهن رودخانه ای شب فرا رسید و تعیین جهت مشکل بنظر میآمد.

درین حوالی جریان آب بشکل نعل اسب در زمین مسطحی دور می زد و بجای اینکه بسر خود را ادامه دهد زود قطع می شد.

از طرف دیگر برابر از یکی شب تقریباً همان نقطه ای که در روز حرکت کرده بود رسید، درست قریب یک ساعت بی جهت رفت و آمد کرد و بنا بر تجربه شخصی همیشه که راه خودش را گم کرده است، آتشی بر پا کرد و بهر سگ نصف ماهی داد و چهره خودش را دو قسمت کرد و بلافاصله در میان رختخواب سعی خود برید ولی قبل از آنکه بخواب برود نقشه مسافرت فردا را طرح می نمود...

آخرین بیجی را که طی کرده بود محل اتصال و جریان آب رودخانه دیگری بود، پس بر این قریب ۱۵۰۰ متر از جاده اصلی خود یعنی پایین دست دره ای را که او و اوگورتد بلاطی کرده و ساحل معصب رودخانه را بالا رفته بودند دور شد.

بمجرد رسیدن صبح آماده زمین شد و ۱۵۰۰ متر عقب رفت تا بجاده اصلی رسید آنوقت با کمپن سه قریب ۸ ساعت دره ها و رودخانه های جاده طویل مشوره کرک را طی کرد چهار ساعت از شب گذشته بود که سورتمه را بار کرده و وارد ور کرک شد.

و طول مسافت طی شده او در حدود ۳ کیلو متر مسافت بود، بوقتی کرد آتشی بر پا ساخت و بار بهر سگ نصف ماهی داد و خودش هم غذایش را خورد آتوت روی سورتمه برید و بسکتهای زد. سان هسا با قدرت تمام سینه خود را به نسبه های زین غسار مآوردند لافومه می زد و می گفت:

«سگان شجاع من خود را برای رسیدن بکلبه ما آماده کنید این کلبه ها در موکلوک است بکنید گرکهای من بکسید..»

۲

یک ربع قبل ساعت ۱۲ شب در میکنده آتشی - مین اعلام گردید.

سالن اصلی میکنده از مصرف کنندگان مشروب بود بخاریهای مشتمل در اثر نداشتن باد کفن هوایی صدا را دو برابر می کرد فضای گرم و نا سالمی در میان سالن ایجاد شده بود سرو صدای ژنون های

قمار و طاسهای بازی آهنك يك نواختی را با جیغ و داد دو نفری و سه نفری قماربازان ایجاد می نمود .

در آنجا طلا بجای پول مبادله می شد ، لازم بود در بهای هر چیزی ولو خوردن يك گیلان و یسکی هم باشد طلا پردازند. دیوارهای سالن از تنه درختانیکه هنوز پوستشان را نکنده بودند بوجود آمده بود، و لایلای آنها بطور مختصر با خزه های آن نواحی مسدود شده بود از دریکه سالن رقص ارتباط داشت سروصدای بریده بریده يك ویولن ناجور که با صدای پیانویی هماهنگی میکرد گوش را ناراحت میساخت . بتازگی لاطارها را برسم چینی ها کشیده بودند و برنده خوشحال پول برده خود را بهمراهی ۱۲ نفر از رفقای خود به مصرف خرید مشروب می رسانید .

میزهای بازی قماربازان بطور ساکت و آرام اشغال شده بود، میزهای بوکر هم باعده از تماشاچیان خود آرام بنظر می آمد و روی میز دیگری بازی موسوم به «نن ژون» ادامه داشت .

قط از يك میز صداشتیده میشد ، مردیکه بازی میکرد طاسهای خود را با جهش مخصوص روی سطح سبز ماهوتی پرتاب میکرد تا نمره مورد نظر خود را بدست بیاورد فریاد میزد:

« بین ژو کتون ، يك ۴ بده بیا، ژو، ژوی کوچک من، بیاوضع

منزلتان را مرتب کن ! »

کولتوس ژرژ یکی از باربران سیاه «سیرک سیتی» با قیافه گرفته دور از محرکه بدیوار چوبی تکیه داده بود، این فرد سیاه تمدن از مدتها پیش با سفید پوستانی که خود را نماینده تمدن میدانستند زندگی میکرد .

با آنکه سررشتهای سفید پوست نسبت باو نازگی نداشت معذک عقیده داشت که باو نوهین روا میدارند در سالهای متمادی کارهای سفید پوستان را شاید بهتر از خود آنها انجام میداد مطابق سفید پوستها شلوار و پیراهن خشن پشمی میپوشید ، مانند آنها ساعتی در دست میکرد بخود میباید ، فرق سر خود را بطور مسورب میان موهای کوتاهش باز میکرد ، مانند سفیدها غذای معمولی آنها را که چربی و لوبیا و آرد بود میخورد .

ولی با تمام این احوال سفیدها او را از تفریح خود محروم کرده ، از خوردن مشروب او در میان میکند مانع میشوند.

کولتوس ژرژ سرمایه‌ای جمع کرد، و امتیازاتی بدست آورد، گاهی هم بوسیله آنها خرید و فروش میکرد و پس از مدتی خریدار و تاجر بزرگ آذوقه‌ها شد.

اما بتازگی سگهارا هدایت میکرد و خود را با سورتیه و حمل و نقل مشغول مینمود و برای هر يك لیور بار نیم دلار در زمستان از سیکستی - میل تا موکلوک کرایه میگرفت.

جیبش از طلا پر بود و او سرمایه‌ای داشت که بمصرف خرید مشروب برساند ولی هیچکدام از گارسون‌های میکده باو اعتنائی نداشته و او را از خوردن مشروب که نشانه کامل تمدن است محروم مینمودند فقط ژرژ کولتوس از راه قاچاق آنهم بامبلغ زیادی میتواست جرعه‌ای ویسکی تهیه کند و بدین ترتیب کینه سفیدها را در دل نگهداشته و روز بروز دشمنی او نسبت به سفید پوست‌ها شدید تر و زیادتر میشد.

مخصوصاً امشب پیش از همه عطش این مایع و کشیدن انتقام از سفیدها در دلش زبانه میکشید، و اساس این کینه همچشی و رقابت با برجای با آنها بود، سفیدها در موقع بازی کاری میکردند که او طلای خودش را روی میز قمار بیازد، ولی نه از لحاظ دوستی و نه از روی محبت هرگز حاضر نمیندند حتی يك جرعه نوشابه بخورد او بدهند.

وژرژ هیچوقت خون سردی خود را از دست نمیداد و همیشه در مقابل حریف جوابهای منطقی خود را ادا میکرد گاهی هم در موقع لزوم بد-اخلاقی مینمود... رقص «ویرژنی» در سالن کارباره بيك رقص تندی منتهی شد و آهنگ پیانو با حرکات سریع رقص کننده‌گان اخلاف داشت و پس از رقص یکی فریاد زد:

«همه بطرف بار»

... هجوم اشخاص زیاد بود مردان لباس پوستین و کفشهای مخصوص امریکائی بپا داشتند. زنان هم با نوال معطر جورابهای ابریشمی و کفشهای رقص خود از در ورودی سالن رد میشدند، در همین موقع زبانه در دو لنگه‌ای بار پشت بهم زده شد و لافومه بزحمت جلو آمد.

ناگهان تمام نگاهها متوجه او شد، و سرو صداها تقریباً قطع گردید. لافومه دستکش خود را بیرون آورد سعی میکرد حرف بزند. بخیالی را که در طول ۸۰ کیلو متر مسافت و در اثر سرمای شدید در

گوشه و کنار صورتش دیده میسند پاك كرد آنوقت چند قدمی برداشت و بطرف بار رفت دستش را برنده های بار تکیه داد و بوضع مبهوتانه ای دچار شد ...

فقط یکی از قماربازان در سرمیز قمار مشغول بازی بود و مرتباً فریاد میزد :

« هی ژو ، ازین طرف ، ژو کونون » نگاه صاحب کاباره متوجه لافومه گردید و بدین ترتیب دقت بازیگر لجوج هم بطرف او جلب گشت و همانطوری که ظرف طاسپارا در هوا برای انداختن حاضر کرده بود ، بطرف عقب برگشت و لافومه را نگاه میکرد ...

صاحب کاباره آئی - مین از لافومه پرسید .
« چه خبرها ؟ »

با حرکت دیگری از شر یخها خود را راحت کرد و بالین خشنی گفت -

« سگها از زور گرسنگی در حال مردند ، لازم است کسی برود بآنها توجهی بکند آنوقت جریان را برای شما شرح خواهم داد »

سپس با چند جمله کوتاه جریان را شرح داد و قمار باز لجوج طاسهای بازی را بحال خود گذاشت بطرف لافومه آمد و اولین کسی بود که سؤال کرد :

« باید کاری انجام داد ؟ خوب ولی چگونه ؟ شما درین باره فکر کرده اید اول نقشه خودتان را بگوئید !
لافومه گفت :

- قبل از همه لازم است سورتمه های سبکی تهیه کنیم ، و صد لیور غذا با وسایل کافی در دسترس هدایت کنندگان و سائط بلیه قرار بدهیم غذا های سگها را هم بر آن بار کنیم تقریباً از ۵۰۰ لیور هم تجاوز خواهد کرد ولی راه را بسود طی کرد ، مطمئن باشید که بوسیله سگهای سریع السیر و هدایت کنندگان قایلین می توانیم بمقصود خود برسیم بعلاوه در میان برف ممکن است بنوعت مأموریت های خود را تغییر بدهیم ، و باید از همین حالا عزیمت کنیم . زیرا سبانهان چیزی برای خوردن ندارند .

وقتی سورتمه های سبک حاضر شد ما میتوانیم با وسایل بهتری راه آنها را تعقیب کرده و در هر روز دو لیور غذا یعنی اقل مقدار چیره را

به سیاهان پردازیم و اگر این مقدار را در مجموع افراد ضرب کنیم
 ۶۰۰ لیور در روز خواهد شد، اگر این کار را نکنیم مجبوریم که آنها را
 به موکلوک بیاوریم درین صورت با در نظر گرفتن وضع پیر مردان و
 اطفال نمیتوان امیدوار بود که زودتر از ۵ روز این کار عملی شود
 عقیده شما درین باره چیست؟

قمار باز طاسها جواب داد:

— بمقیده من برای تهیه غذای آنها اعانه جمع کنیم

لافومه جواب داد:

— از لحاظ غذا خودم درین خصوص ضمانت می کنم. دیگری حرفش

را قطع کرد:

— بیجوجه اینکه فقط مربوط بشما نیست همه افراد باید در آن شرکت

کنند موری یک طرف طلا شور بیاورید چندان هم طول نمی کشد از
 همین حالا شروع میکنیم

پس فوراً از جیب خود یک کسه سنگین در آورد و سر آن را بار
 کرد و میان آن ظرف یک رشته از گرد طلای معدنی خود را سرار بر نمود
 رفیق دیگری که در کنارش قرار گرفته بود دسنش را با ملامت نگهبانست
 و دهنه کسه را بدالاً کرد و سانس ریخس طلای رود آتست آنوقت
 گفت

« این اندازه خود خواه نباشید معاشها بسند که صاحب این همه
 گنج هستید دیگران هم حقی دارند و باید درین اعانه شرکت کنند. بازی
 کننده طاسها اظهار تنفیری کرد و گفت:

مثل اینکه برای باست آوردن طلا این همه هجوم میآورند:

استخاص عجله می کردند بهم حول مبدادند تا سهم خود را هر چه
 بیشتر بردارند موثعی که همگی اعانات خود را پرداختند لافومه طرف
 سنگین طارا بادو دست وزن کرد و خندید و گفت:

« با این اعانه میشود نام افراد هیله را در بقیه عمل زه سنان غذا داد
 حالا پردازیم بارها خوب... سورتها چه اسخاصی سرعس در راه رفتن
 بیشتر از همه است فوری ۱۱ سورتها پیشنهاد گشت ...

افراد باهم بحث میکردند دعوا داشتند گاهی بکمی دونا از سورتها
 رد میشد، وقت دیگر پندیرفته می شد استخاص که بخود خواهی لطمه
 وارد شده بود جواب داد:

— سورت‌های من مسکن است بکشند. همگی تصدیق کردند ولی گفتند :

— برای افراد سرعتی ندارند آنها فقط برای حمل بار سنگین خوبند فوراً یک سورت‌مه انتخاب شد و صاحب آن برای تهیه وسایل سورت‌مه بیرون رفت یکی دیگر رد شد زیرا سابقاً در اثر کشیدن بار برگشته بود یکی دیگر پیشنهاد شد و قبول گشت ولی صاحب آن عذر خواست از اینکه نقیصی در آن وجود دارد که نمیتواند شخصا آنرا هدایت کند ناچار لافومه آنرا برای خودش نگهداشت زیرا سعی می‌کرد کارها در اثر آوردن بهانه بتأخیر نیفتد .
بیل‌ها سکل ملقب به اشالاس خاطر نشان کرد :

— اگر سورت‌مه السان گنده برای پیسودن راه انتخاب شده خود را —
لسان مانند دیو است و وزنش ۲۵۰ پوند میباشد بنا بر این برای هدایت سورت‌مه خوب نیست .

لسان از این حرف‌ها خشمگین شد و اشک‌های حزن و اندوه از چشمانش آشکار گشت و افراد آنجا نتوانستند در مقابل اعتراضات السان ایستادگی کنند زیرا میل داشت وسایل نقلیه‌اش درین امر خیر شرکت کند...
بازیگر طاسها از موقعیت استفاده کرد و قرار شد خود او ارابه السان را هدایت نماید بالاخره ۵ ارابه راه انتخاب شد ، و در صدد فراهم کردن وسایل و افراد آن شدند ولی تا این موقع جز ۴ هدایت‌کننده که تمام شرایط اداره آنها را دارا بودند پیدا نشد و یک نفر کم داشتند درین موقع کسی گفت :

« اینها کولتوس ژرژ یکی از قهرمانانست و برای اینکار کاملاً حاضر و آماده است »

تمام چشمها بوضع مخصوصی بطرف این سیاه دوخته شد ، اما چهره خود او ساکت و آرام بود و ایداً کلمه‌ای بر زبان جاری نمیکرد .
لافومه باو گفت :

« تو باید یکی از سورت‌مه‌ها را اداره کنی ؟ »

ژرژ سیاه جوابی نداد ، از رفتار او خشم زیادی بشام اشخاص دست داد ، و در میان آنها هیچانی تولید گشت و کولتوس و لافومه درست در میان دایره دقیق افراد قرار گرفته بودند ...

لافومه پیش خودش حساب میکرد که این افراد او را بمنزله نماینده خود در آنچه واقع میشود و یا خواهد شد ، انتخاب کردند ، بنا بر این از حرکت کولتوس خشم زیادی بر او غلبه کرد زیرا نمیتوانست قبول کند که یکی از

افراد بشر شاهد اینهمه خیر خواهی و فداکاری اشخاص باشد ولی برای شرکت در کوچکترین امر آن خودداری نماید؟! در میان مناظر گوناگونی که از طرف افراد آنجا نسبت باو ابراز میشد فقط لافومه بود که منظور نظر این سیاه را بخوبی درک نکرد، بلکه عمل او را دلیل بی‌قیدی و خود خواهی بی‌انتهای او میدانست آنوقت تکرار کرد:

« بنا بر این باید یکی از این ارا به‌ها را هدایت کنی »

کولتوس ژرژ پرسید: «چقدر گرایه میدهید؟»

نعره طولانی و بی‌اختیاری در حلق کلیه افراد شنیده شد و از دهان همه آنها خارج شد. «لافومه فریاد زد: بچه‌ها یک دقیقه ساکت!

شاید کولتوس متوجه نشده است بگذارید برای او مفصلاً شرح بدهم گوش بده ژرژ مگر نمی‌بینی که درین موضوع کسی مطالبه مزدی نمیکند و همه این افراد برای اینکه ۲۰۰ نفر سیاه‌ها از گرسنگی نجات بدهند با پول و ارا به و وسائل دیگری کمک میکنند»

آنوقت مکشی کرد تا ژرژ فکر کند ولی کولتوس ژرژ تکرار کرد:

«چقدر؟»

عشت‌ها بهم سرده گشت و دست‌ها بالا رفت، درین موقع لافومه آنها را ساکت کرد و گفت:

«رفقا تأمل کنید نگاه کن زرد قصه‌ها این بیست که ترا گول بزیم این گرسنه‌ها هم نژاد تو هستند ولی بقبیله دیگر تعلق دارند، در هر صورت سیاه پوستند.»

و تا این موقع هم شاهد اعمال سیدپوستها بوده‌ای که چطور طلاهای خودشان را میریختند، و سورت‌ها و سکه‌های خود را در تحت اختیار این کار می‌گذاشتند و همگی پیش‌دستی میکنند که درین راه خیر شرکت کنند اما شما خودتان میدانید که باید افراد زبردستی سورت‌ها و ارا به‌ها را هدایت کند انسان‌گنده را نگاه کن نزدیک بود ز دو خوردی راه بیندازد، چرا برای اینکه او را از رفتن مانع میشدند تو باید کاملاً استخار بکنی از اینکه بعنوان یک نفر هدایت کننده درجه اول مورد موافقت همگی قرار گرفتی صحبت پول دربین نیست بلکه بحث سر سرعت و زرنگی است ... کولتوس ژرژ برای بار سوم تکرار کرد:

«چقدر؟»

« خفه اش کنید خردش کنید ریز ریزش کنید ، با چوب و سر نیزه
حمله کنید ! »

اینها بود تقاضای افرادی که اطراف کولتوس ژرژ را گرفته بودند
و در آن واحد نوع دوستی و تعاون و همکاری آنها به وحشیگری و خونخواری
تبدیل گردید ؛

در وسط این چارچنگالها کولتوس ژرژ کاملاً خونسردی خود را
حفظ میکرد و لافومه هم تحریکات عصبی مردم را آرام میساخت.
سپس گفت .

« آقایان گوش بدهید در اینجا دست و وجه کسی باید اجرا گردد؟
سروصدا های مردم قطع شد آه وقت به آرامی اضافه کرد:
« طناب بیاورید »

ژرژ شانه های خود را تکان داد و در چهره اش نشانه لجباجت و بی
اعتنائی دیده میشد ...

او کاملاً بزاد سفید را می شناخت و در میان راهپا غالباً با آنها
تماس داشت و آرد و جری و لوبیای آن هارا خورده بود سفید پوست
ها بقانون احترام میگذاشتند و او هم بقانون آشنا بود ، شخصی که از او امر
آنها سر پیچی میکرد البته قابل تنبیه بود ولی بنظر خود او در اینکار
کوچکترین تعصیری نداشت ، او درین مدت بحق کسی تجاوز نکرد ، با
سفید ها زندگی میکرد و کسی را نکشید و دروغی نگفت ، مال کسی
را ببرد ...

در میان قانون آنها قانونی نبود که از تقاضای نزد و طرفداری از
کاری دفاع کند همه آنها خسارت خودشان را می گرفتند و از کار های
تجاری خود استفاده میبردند .

بنابر این جز تجارت خیر دیگری در میان آنها رواج نداشت و
آنها بودند که چارت را باو یاد دادند چنانکه او را از خوردن
مشروب مانع میشوند ، چه دلیلی دارد که از هم در کارهای خیر آنها
شرکت کنند ، و پس در اعصاب و مقام و در ریخ آوز آنها مدخله
نمایند ...

ولی سفید ها همی توانستند بسوا تمیت اسر می بیرند ، از را حیوان
متکبر و خود خواهی میدانستند ، او قسم آنها را بهمان جسم نگاه
می کرد .

وقتی طناب حاضر گشت، بیل‌ها سکل ولسان‌کننده، بازیگر طاسها باعجله از روی خشم و غضب فوری طناب را دور کردن سیاه‌پیچیده گره زدند، و آن سر طناب را هم بالای سر سقف انداختند و ۱۶ نفر هم انتهای آنرا گرفته برای اعداد زور حاضر شدند.

کولتوس زور هیچگونه مقاومتی از خود نشان نداد، زیرا همان طوری که میدانست عمل آنها لاف و کزافی بیش نبود سفیدها کاملاً برای لاف و کزاف فوی هستند و بوکر هم بهمین دلیل یکی از بازی‌های مطلوب آنهاست.

خرید و فروش و تمام کارهایشان براساس لاف و کزاف فرار گرفته است! لافومه دستور داد:

«صبر کنید دستهایس را به بندید تا سواد چوب سقف را بگیرد»
کولتوس زور پیش خودش گفت:

«اینهم یانگ‌خوسمزگی!»

آه وقت با کمال خوسردی میج‌های خود را در پشت بهم وصل کرد.
لافومه گفت:

«حالا زور درین آخرین لحظه آیا میل داری ازانه ای را هدایت

کنی؟»

زور باز هم گفت:

«جعدر!»

اگرچه خود او از چنین عملی بیعجب داشت ولی درعین حال از خود خواهی بیش از حد خود ناراحت نبود لافومه اشاره‌ای کرد و کولتوس زور چندان اهمیتی نمیداد موعبیکه فشار کسره طناب را در مومح نشان خوردن و بلند شدن آرزمین دورگردس احساس کرد، ناراحتی وی فوراً دفع گشت ولی درچهره اش آثار ترس و بیعجب بیسری خوانده میداد.

لافومه با اضطراب مخصوصی احوالات او را در نظر گرفت؛ زور تاکنون مجازات سنده بود و دزین کار کوچکترین تقصیری نداشت، تا سنج دست‌وپا مبرد، دستهای بسته شده اش در صدد ناره کردن طناب برآمده و از گلویش صدای خرخر حاکی از خستگی سنده میشد.

ماگهان لافومه دستس را بالا کرد و دستور داد:

«طناب را شل کنید!»

همه افراد اعراض کردند که بنبیه وی خفیل کم است ولی کولتوس زور پائین کشیده شد، جسمانش از کاسه بیرون میرد، با هائیس میلرریده

تمام بدنش در حال ارتعاش بود، میخواست دست های خود را باز کند ..

لافومه فهمید فوری طنابهای دست و گردنش را شل کرد و گره آنها را گشود ..

آنوقت بایک نفس عیقی سینه اش بالا آمد و تنفس هادی خود را شروع نمود لافومه سؤال کرد :

«حالا حاضر هستی ارا به ای راهدایت کنی؟»

کولتوس ژرژ جوابی نداد و به نفس کشیدن خود مشغول بود درین موقع لافومه از عمل خود پشیمان شد و پیش خودش چنین گفت:

«اه همه ماسفید پوست ها مانند گراز هستیم، وجدان خود را برای

طلا و آنچه مربوط بآنست میفروشیم؛ حتی بعضی وقتها این فلز را هم فراموش میکنیم خودمان را از آنرها میسازیم و بدون اینکه نفع خودمان را در نظر بگیریم کارهای عجیب و غریبی میکنیم.

در هر صورت کولتوس ژرژ باید درین سفر با ما همراه باشد آنوقت مجددا از ژرژ پرسید:

«آیا آماده هستی ارا به ای را اداره کنی؟»

کولتوس با خودش حرف میزد شخص کم جرمتی نبود فکر میکرد شاید این آخرین شوخی آنها باشد، و اگر سر با میابستاد و براه خود ادامه میداد شاید او را مرد احمقی میدانستند.

در همین اوقات لافومه به وضع سختی گرفتار شده بود از خود میپرسید، چرا کولتوس در اعدام شدن خود تا این اندازه لجاجت و سماجت بخرج میداد؟

سبس کولتوس ژرژ مجددا تکرار کرد :

«چقدر؟»

لافومه با بالا بردن دست خود مبلغ آنرا تعیین نمود .
و کولتوس هم بدون اینکه منتظر باز شدن طناب گردد با عجله

گفت

«بسیار خوب حالا میروم»

۵

بعدها درمیگده آنی - مین لو کورتند حکایت زیر را شرح داد:
«در موقعیکه قوای امدادی ما رسیدند، کولتوس ژرژ اولین نفری

بود که سه ساعت جلوتر از سورتبه لافومه رسید ملاحظه کنید لافومه دومین نفری بود که آنجا رسید، اما من معتقدم که این اختلاف زمانی بود زیرا همانطوریکه شنیده ام کولتوس ژورن ساک ها را از قسمت فونانی سربالائی هدایت میکرد. اما این افراد محکوم ناآن وقت تمام کفش ها و دستکش ها و بند کفش ها و غلاف چاقوی مرا خورده بودند و بعضی ها مرا با وضع و حشیا نه ای نگاه میکردند خیال خوردن مرا داشتند خیلی چاق بودم اینطور نیست؟

«اما لافومه نیمه جان شده بود، درصدد شد در آن واحد به دوپست نفر مرده غذا برساند آنوقت در حالیکه چپاتمه زده بود بخواب رفت ، من وسائل خوابم را در دسترس او قرار دادم راستی اگر وسائل خواب او را تهیه نمیدیدم قابل هر گونه مجازات بودم.

«حالا من شرط خود را بردم و خلال دندانهای خود را بدست آوردم اینطور نیست؟»

این راهم بدانید که سکهها به ۶ ماهی خشکی که لافومه موقع ظهر به آنها بخشیده بود احتیاج مبرمی داشتند.

فصل سوم - آغاز خلقت

۱

لا فومه در حالیکه تمام وزنش را بروی تیرهدایت سورنمه تکیه داده بود بسگهای خود می میزد میگفت:

«هه اه!»

لو کورتد فریاد کرد: «چرا اینطرف را ازسحاب کردی؟ درین بجاده آبی وجود ندارد..»

لا فومه گفت:

ولی این خط سپردا نگاه کن که بطرف راست میروند عقیده دارم کسی ازین طرف رفته است...

سگها فوراً ایستادند، ووسط برف ماندند و با پنجه خود یخهایی را که در لایلای انگشتانشان قرار داشت جدا میکردند این یخ چند دقیقه قبل آب بود.

آنوقت قشریضی را که سطح آب چشمه ای را پوشانیده بود، و آب آن غدیرهای زیادی را در آن حوالی تشکیل میداد سکسند وضع یخ آنجا سباهت به وضع یخی داشت که در تمام زمستان روی رودخانه نورد بسکا دیده میشد.

آبی که در زیر یخ تقریباً ۶۵ سانتیمتری قرار داشت سایان گردید، و این خط میر بیک زاویه منفرجه جریان آب دیگری معطل بود تا آب آنرا از رود خای جدا ساخته بر مهن های قسمت حیدایت کند. لو کورتد مگاهی کرد و گفت:

هائین اولین بار است که می بینم کسی در حوالی رودخانه نورد بسکا زندگی میکند، شاید اینجا سکزجیایی هستند که مدهسا یسارین اثابیه خود را در آنجا برده اند.

لا فومه بادیست های دسکس دار خود برفها را باک کرد و خط های آن را امتحان نمود دوباره خراش داد، و بسادقت بان نگاه کرد آنوقت گفت:

« نه آنها از دو طرف رفته اند اما خط سیر دوم آنها درست بطرف رودخانه منتهی میشود هر طوزی باشد بدون شك آنها الان آنجا هستند و از آنجا حرکت نکرده اند اما چه چیز باعث شده است تا حالا آنجا باشند ؟ این مطلبی است که مرا ناراحت میکند .

لو کورتد با وضع تاشر آوری افق جنوبی را که کم کم تاریک میشد نگاه می کرد و گفت :

« من در هر کس هستم که امشب باید کجا استراحت بکنیم ؟ لافومه جواب داد :

« این جاده را در طول رودخانه طی میکنیم حتماً میز می در این راه گیرمان خواهد آمد و برای ما فرقی ندارد هر جا باشد استراحت میکنیم .

« درست ولی هر قدر ممکن است باید جلد برویم تا تلف نشویم بنا بر این بهتر است راه خوبی را انتخاب کنیم .

لافومه جواب داد :

« حتماً در راه سر بالایی چیزی گیرمان خواهد آمد لو کورتد گفت :
« اما فکری در باره آذوقه ها ، سگها بکن ، فکری در باره سلامتی خودمان بکن والا شما هر طوزی بخواید ما هم انجام میدهیم .

لافومه گفت :

« این خط سیر فقط کار ما را تا روز عصب می اندازد و ممکن است کمتر از یک کیلومتر باشد .

لو کورتد در حالی که سرش را با عدم رضایت تکان میداد جواب داد :
« اشتعاص زیادی برای همین کار کوچک و راه کوچک از بین رفته اند آنوقت بسکهای زدگت

« بدبختها مریضها خودتان را برای رهن جاده خرابی حاضر کنید بريك ، راست ، هوب ، رئیس سگها اطلاع کرد و سورتمه با آرامی در میان برف نرم کشیده میشد لو کورتد صدا زد :

ایست ! اینکه جاده حسابی بیست جاده درندگان است .

لافومه خوبهای برف پاك کن را از زیر سورتمه گرفت با خود جلو برد تا سطح برفها را برای سگها صاف کند .

پس از چند روز این کار بسیار مشکلی بود زیرا مردها و سگها از لحاظ غذا دقیقاً چیزی نمانده بودند و نمیتوانستند چیزی به انرژی محدود خود اتکاء دیگری داشته باشند یا آنکه بستر رودخانه را طی میکردند و چون سرازیری دراز همان اندازه زحمت صعود سربالاراهم می نمود تاریکی

عصرانه بوسیله کوههای مرتفع سریع‌تر انجام گرفت و شبه نیم تاریکی دامنه‌های کوهها بسرعت بجائی شدت یافت که راه آنها جز بطرف دره تنگی بجا نماند دیگری منتهی نمیشد و تاریکی آنجا بواسطه موانع کوههای بلند زیادتر شده بود لو کورتند گفت :

— اینجابه تله بیشتر شباهت دارد و منظره آن وحشت آدم را زیاد میکند اینهم يك شكاف عمیق زمین مثل اینکه ما باید همیشه زمین‌های مصیبت زده را طی کنیم

لافومه جوابی نداد در حدود نیم ساعت با سکوت گذرانند بالاخره لو کورتند با صدای خود سکوت را شکست و غرغرکنان گفت :

— مطمئناً این جا دامی برای غافلگیر شدن مسا وجود دارد ، بلی بالاخره ما گرفتار خواهیم شد ، اگر بخواهی حرفهای مرا گوش بدهی من این موضوع را برای شاتایت میکنم لافومه جواب داد :

— خفه شو !

— بسیار خوب هرچه دلت میخواهد بگو ولی خاطر جمع باش باین سادگی نمیتوانیم ازین سوراخ بیرون برویم حتماً با ناراحتی‌های دیگری روبرو خواهیم شد درین جا بدبختی دیگری بها روی خواهد داد لافومه با خشونت سؤال کرد :

— لابد آنچه را که میگوئی مربوط به آذوقه است زیرا جز برای چند روزی آذوقه نداریم

— نه ابداً مربوط بآن نیست ولی لافومه ازالان بشمامیگویم اگر بنذا دسترسی پیدا نکردیم من نمیتوانم گرسنه بمانم سگهای سورتیه را هم در صورت لزوم خواهم خورد با استثنای بريك که روی آن خط می کشم و هرگز چنین جسارتی نمی کنم .

لافومه گفت :

— کمی حوصله داشته باش خاطر جمع باش که هرگز درین جا نسا راحت نخواهیم داشت و برخلاف نظریه غلط تو سگها را نخواهیم خورد بلکه برعکس گوزن و بلدرچین کباب شده خواهیم داشت و بیش از پیش چاق خواهیم گشت لو کورتند با نفرت مخصوصی آب دماغ خود را بالا کشید مجدداً قریب ربع ساعت سکوت بسر کاروان آنها سابه افکند ..

در همین موقع لاقومه به جسد شخصی که در کنار جاده افتاده بود برخورد کرد ناگهان بکورتند گفت :

- بسماله مقدمه ناراحتی شروع شد لو کورتند تیر راهنمای سورتمه را شل کرد و پیش لاقومه آمد هر دو رفیق در مقابل جسد آن شخص قرار گرفتند

لاقومه گفت :

«مثل اینکه غذا خورده بود»

لو کورتند با تعجب ادامه داد :

- لب هایش را نگاه کن لاقومه گفت :

- بدنش یخ زده است آنوقت یکی از دست هایش را بلند کرد ولی بدنش بقدری خشک شده بسود که با دستش بسالا آمد لو کورتند گفت :

- اگر آنرا ول کنی خرد میشود !

- بدنش که از پهلو روی یخ قرار دارد کاملا منجمد شده و از آنجائیکه برف مختصری روی بدنش وجود دارد بدین ترتیب معلوم میشود مدت زیادی نیست که در اینجا افتاده است لو کورتند گفت :

«تقریباً سه روز است که او را یخ زده است لاقومه با اشاره حرفش را تصدیق کرد آنوقت بطرف نعش خم شد او را جابجا کرد و جای زخم گلوله را برقیقش نشان داد گلوله سیاهی روی برف افتاده بود چند قدم دورتر نعش دیگری را دیدند که صورت آن بطرف جاده قرار داشت لاقومه گفت :

- جای هیچگونه تردید نیست که آنها چاق بودند و طاقت گرمسنگی را نداشتند بنابراین نتوانستند وسائل زندگی خود را تهیه کنند ناچار خود کشی کردند... لو کورتند خاطر نشان کرد :

«پس بنظر شما خود کشی کردند»

- بدون تردید باید گفت که قاتل جز خودشان کس دیگری نبود ، و هر دو نفر آنها با تماس دادن لوله بدن خود و شلیک اسلحه از بین رفتند .

لاقومه نعش را جابجا کرد و با نك كفشش رولوری را از میان برف جابجی که بدن مرد روی آن قرار داشت بیرون انداخت .

- بفرمائید این هم اسلحه بتو نگفتم بالاخره با چیزهایی رو برو

میشویم !

بنابراین ما هم باید بهمین کار پردازیم اما چه چیز باعث شد که این دو نفر مرد چاق خودشان را بکشند ؟
 لافومه گفت :

«موقعیکه آنرا فهمیدم آنوقت به کشف مصیبت‌های جنایه‌مالی خواهیم پرداخت یاالله راه برویم شب‌میشود .

در میان تاریکی در حین پاك کردن برصها بار سه نعلی دیگری بر خورد کردند و او را در وسط جاده قرار دادند آنوقت نعلش دیگری را هم دیدند لافومه پس از پاك کردن برف کبریتی را آتش زد نعل سومی را دید که میان پوششی پیچیده شده و نزدیک چاله کم عمقی قرار دارد و قبل از آنکه کبریتی خاموش گردد ۶ نعل دیگر هم بترتیب دیده شد. لوکورتد در حالیکه می لرزید گفت :

« اینجا که اردوگاه خود کتی است یعنی تمام اینها با رولور خودشان را کشند؟ منکه باور نمی کنم حتما مرده اند !
 حالا آجنا را نگاه کن !

چشم‌ان لافومه بطرف روشنائی ضعیفی که از راه کمی می درختید دوخته شد .

روشنائی آجنا، آنها روشنائی دیگری سومی چهارمی برویم ببینیم کجاست . . .

ولی به نعل دیگری بر نخوردند و در عرض دو دقیقه جاده مستقیم راستی آن‌دو را بار دوگاه هدایت کرد لوکورتد آهسته گفت :

« درست مانند بک‌سپر است ۲۰ تا خانه دارد ولی مثل اینکه سگ نیست ، حضور ممکن است ؟
 لافومه گفت :

« از وضع این جا اینطور معلوم است که خانم فوراسیلمی در اینجا ساکن است یادت هست که او در بیمار گذشته رودخانه یو کون را تا خود دماغه دوسون بدون توقف طی نمود ولی کتی آنها هجبور شد مسافری را در مصیبت رودخانه بیان کند !

— الان یادم آمد آنها از فرقه مردموبها (۱) هستند

لافومه در میان تاریکی خندید و گفت :

۱ — مردموبها بطن‌نواران دسته‌ای از مذهب امریکا اطلاق میشود که آن مذهب را در سال ۱۸۸۰ تأسیس کردند.

نه آنها از طرفداران نباتات هستند عقیده دارند گوشت نباید خورد و صدمه‌ای هم به حیوانات نباید رسانید مومونها یا طرفداران نباتات تقریباً یکی هستند و این دسته افنخار دارد که شامه آنها نیز است و معدن طلا را هر جا که باشد میتواند پیدا کنند همین خانم لوداسیلی طرفداران خود را به منطقه‌ای هدایت کرد که همه آنها میلو بر شدند *

- بلی این خانم جنبه پیغمبری دارد و نظر و الهامات او هم از همان نوع است *

- فکر می‌کنم این افراد ناحیه نورانس زله را طلی کردند *

- ساکت گوش بده !

دست لو کورتد در میان تار یکی بطرف سینه لافومه دراز شد و او را بسکوت و ادا کرد هر دو نفر گوششان را برای شنیدن ناله‌های عمیقی که از یکی از کلبه‌ها بر می‌خاست حاضر نمودند، قبل از خاموشی آن مجدداً نظیر همین صداها از کلبه دیگری بلند شد همینطور از کلبه‌های سومی و چهارمی بطوریکه تمام آن ناله‌ها بدبختی و بیچارگی آنها را ثابت مینمود و شنیدن آن کابوس وحشتناکی را در نظر مجسم میکرد *

لو کورتد گفت :

- به اگر داخل یکی از آنها بشویم و وضع آنها را ببینیم ناچار بر میگردیم *

لافومه در یکی از کلبه‌ها رازد و در دنبال آن بر اثر دعوت حزن آور صاحبخانه بهرامی لو کورتد وارد خانه شد.

کلبه آنها از چوبهای ساده‌ای بوجود آمده بود و لابلای آنها را با خزه انباشته بودند و کف اطاق از خاک اره و تراشه میلو شده بود، چراغ نفتی کم نوری در وسط آن میسوخت و چهار نختنخواب کوچک در گوشه اطاق قرار داشت که سه عدد آن بوسیله مرده‌هاییکه از دیدن مهمانان خود صدایشان را قطع کرده بودند اشغال شده بود و یکی هم اختصاص بخود صاحبخانه داشت لافومه از یکی پرسید :

«چه خبر است؟»

لجافهای آنها کوچک بود نمیتوانست شانه‌های پهن و اندام بلند آنها را پنهان کند ولی چشمان فرو رفته و گونه‌های برجسته آنها حاکی رنج

بیشتر آنها بود .

- « این آبله‌ها چیست؟ »

در جواب لافومه، مرد دهان خودش را نشان داد لبان سیاه باد کرده خودش را پیش آورد موقی که لافومه آن منظره را دید بکقدم عقب رفت، آنوقت به لوکورتد گفت :

- اسکوربوت (Scorbut) ۱ است و خود مرد هم با علامت سر تشخیص درست او را تصدیق کرد .

لوکورتد گفت :

« شما آذوقه زیاد دارید؟ »

مردی که در رختخواب دراز کشیده بود جواب داد :

« بلی شما میتوانید از آن استفاده کنید مقدار آن زیاد است و در

کلبه رو بروی طرف راست همانجا ، هر قدر بخواهید می‌توانید بردارید ... »

۲

بهر يك از خانه‌ها که سرمیزدند تقریباً وضع آنها يك نواخت بنظر می‌آمد و مرض مسری اسکوربوت در همه آنها دیده میشد و اهالی آنجا چه مرد و چه زن باین مرض گرفتار بودند .

در ابتدا ۹۳ نفر زن و مرد در آنجا زندگی میکردند که ده نفر آنها مردند و دو نفر هم بتازگی مفقود شده بودند .

لافومه برای آنها داستان برخوردن با نعلبهارا شرح داد و ناراحت بود از اینکه چرا افراد آنجا بخودشان زحمت نمیدهند نش‌های اشخاص را دفن نمیکند چیزی که بیش از اندازه آن‌دورا ناراحت کرده بود و وضع زننده و رفت‌آور آن افراد بوده، اطاق‌های آنها از چیزهای پیش و پا افتاده ظرفهای کتیف ، میزهای کچ و کوله پر شده، بطور کلی کثافت و خرابی از درو دیوار آنها دیده میشد .

بدتر از همه بهم کمک و همراهی نمیکردند هر شخصی وسائیل زندگی را خودش تهیه میکرد و چندان به ناله فریاد افراد دیگری علاقه‌ای نشان نمیداد . لافومه از روی شکایت بر فیق خود گفت

- وضع اینجا غیر قابل تحمل است درست است که اشخاص تنبل

۱ - اسکوربوت نام مرضی است که در اثر فقدان ویتامین C در وجود اعضا دیده میشود .

زیاد وجود دارند ولی تا این حد بی اعتنا و بی‌تقید نیستند میبینی کوچکترین زحمتی بخودشان نمیدهند طشرمیکنم حتی یکبار هم خودشان را تمیز نمیکشند بنابراین اگر مریض می‌شوند زیاد هم تعجب ندارد :

لو کورتد گفت :

- اما اشخاصی که طرفدار نباتات هستند چطور نمیتوانند این مرض را معالجه کنند ؟ این مرض بین افرادی که با گوشت ها یا در کارگاههای نمک‌زنی سرو کار دارند رواج دارد اینها که گوشت خام و پخته نمی‌خورند ، لافومه سرش را تکان داد و گفت :

- من اطمینان دارم که این افراد مریض با غذای نباتی معالجه میشوند ، هیچ دوائی موثرتر از سبزی و مخصوصا سبب زمینی درین مورد بخصوص نیست ، اما فراموش نشود که اینها نتوری است و مادر اینجا عملا با این مرض رو برو هستیم تمام علف خواران به مرض اسکوربوت مبتلا هستند .

- ممکن است این مرض مسری باشد ؟

- نه بطوریکه خود دکترها میگویند اسکوربوت مرض میکروبی و قابل انتقال نیست خود بخود بوجود نمی‌آید ، آسکوربیکه من متوجه شدم مربوط به خونسست ، منشاء آنهم در اثر نقصان پاره از چیزهاست و این چیزها یا عناصر خون بوسیله دوا و دارو معالجه نمیشود بلکه یگانه معالجه آن سبزی است و بس .

لو کورتد گفت :

- با آن که جز علف چیز دیگری نمی‌خورند درین صورت چرا تا این اندازه بمرض مبتلا شده و نشان میدهد که شما در گفته‌های خود اشتباه میکنید ...

شما نظریه‌ای را بیان می‌کنید که علنا با ظاهر امر فرق دارد ، معلوم میشود اسکوربوت مرض مسری است زیرا همه آنها مبتلا شدند ما هم اگر اینجا بمانیم گرفتار میشویم الان احساس میکنم که میکرب داخل بدن من شده است . لافومه با وضع مشکوکی خندید در یکی از خانه‌ها را زد گفت :

- من شرط می‌بندم که باز هم با همان منظره رو برو خواهیم

شد .

خانمی با صدای دلخراشی سؤال کرد .

چه میخواهید شما ؟

لافومه گفت

باز کنید بعدا می فهمیدید

- کی هستید ؟

لو کورتد قدمی جلو گذاشت و گفت :

- خانم ما دکتر های داوسون هستیم ، جواب نا معقول لو کورتد

باعث شد که لافومه ضربه سختی به پهلوی او وارد کند . .

زن با صدای قاطع و خشکی گفت :

- ما دکتر نمی خواهیم بروید ! اعتمادی بشما نداریم شب بخیر !

لافومه چفت در را باز کرد و در را گشود و وارد خانه شد آنوقت

چراغ نفتی را بالا کشید تا ساکین آنجا را بهتر به بیند چهار زن

روی تخت خوابی دراز کشیده بودند و قتی دیدند که آن دو نفر بدون

اجازه قبلی وارد خانه شدند با وضع بهت آوری آه و ناله خود را قطع

کردند . . .

دو نفر آنها دختر جوانی بوده اندام باریکی داشتند و سومی زن

من چاقی بود آخری هم که لافومه بوسیله صدای پشت در شناخته بود

زن بسیار لاغر و ضعیفی محسوب می گشت که تا کنون در زندگی

خود بچنین موجود لاغری برخورد نکرده بود و بزودی احساس نمود که

این خانم همان خانم اوراسیلی پیغمبر است و تشکیلاتی در لوس آنجلس

بوجود آورده و از راه رودخانه نورد بسکلی باین اردوی مرک روبرو

شده است جملات وی عاری از هر گونه صمیمیت و محبت بود ، لورا سیبلی

عقیده معلوم طبی ندانست باضافه در امر مطالعه و تفکر در عالم مخصوص

خود تقریبا اطلاعاتی را هم که قبلا کسب کرده بود از دست داد .

موقعیکه نفس رنان و از روی ضعف و ناتوانی مطالب خود را بیان نمود

لافومه سؤال کرد :

- چرا کسی را بکمک خود نخواستید ؟ زیرا اردو گاهی هم در

استیوار در یور وجود دارد که ارنجا تا داوسون بیس از ۱۹ روز راه نیست

با انشجاری از خشم و غضب که حاکی عصبانیتوی بود سؤال کرد :

- پس چرا آموس وانست ورث در آنجا مسافرت نکرده

است ؟!

لافومه جواب داد :

من این آقا را نمی شناسم چکاره است ؟
 - ولی او یگانه کسی است که باین مرض مبتلا شده است اما
 چطور شد که او باین مرض مبتلا نگرددید جریانی دارد که بشما خواهم
 گفت ... اما نه فایده ندارد !

لب های نازکش طوری بهم فشرده شد که لافومه تصور کرد او
 میخواهد دندانها و لثه های خود را نشان بدهد
 اما نه نه فایده ای ندارد که اسرار او را فاش کنم، مگر نمی فهمم
 چکار میکند؟ .. منکه شخص احمقی نیستم تمام وسائل ما از لحاظ عصاره میوه ها
 و سبزیها کامل است حتی طرقی که برای معالجه این بیماری در کلیه اردو گاههای
 آلاسکا معمول است بکار میریم جعبه های سبزی و میوه بقدری است که
 بدون مضایقه با مخارج زیاد تهیه نمودیم

لو کورتند با پیروزی تمام پلافومه گفت:

درد همین جاشما مغلوب شدید، و وضع اینجا خلاف ثوربهای شمارا ثابت
 میکند شما معتقد هستید که یگانه علاج این مرض سبزی است بفرمائید این
 هم سبزی پس معالجه کجا است ؟
 لافومه اعتراف نمود :

- من نمیتوانم درین خصوص مخالفت کنم ولی وضعی که درین اردو گاه
 برقرار است نظیر آن در هیچیک از اردو گاههای آلاسکا بچشم نمیخورد
 من کاملاً اسکور بوت را میشناسم و اغلب اوقات در جاهای مختلف دیده ام
 ولی هرگز شدت مرض را تا این اندازه مشاهده نکردم در حال او کورتند
 آنچه از دستمان برسد نباید در باره این افراد بدبخت
 مضایقه کنیم ولی قبل از همه باید وسائل جا و خوراک خود و سگها را
 تهیه نمائیم سپس بکار خود پردازیم خانم سیبلی فردا صبح خدمت شما
 خواهیم رسید .

سیبلی جمله او را تصحیح کرد و گفت :

- مادموارل سیبلی و حالا آقای جوان بشما اطلاع میدهم اگر
 نمیخواهید هدف گلوله قرار بگیرید بهتر است با داروهای خود کارهای
 ابلهانه ای در مقابل خانه من انجام بدهید .

لافومه در حالیکه قهقهه میزد گفت

- پیغمبر بزرگ جنسش خیالی لطیف است هر دو نفر در تاریکی سی

غلیظ اردوگاہ اطاق غیر مسکون همسایه‌ای را که در ابتدای ورود خود داخل آن شده بودند پیدا کردند .

منزل موقتی آنها بوسیله این دو نفر اشغال شده بود، ولی در عوض از ایشان تقاضا کردند مثل دو نفر شخصی که در جاده خودکشی نموده و قبلاً درین جا ساکن بوده‌اند نباشند بنا براین با کمک صاحبخانه تمام اشیاء آنجا صورت برداشت شد و اشیاء مختلفه خوراکیها چه بصورت جعبه و چه بصورت پودر در تحت اختیار آنها درآمد .

لو کورتند گفت :

- انشاءاله و بنام خدا که ما به اسکوربوت گرفتار نخواهیم شد .

آنوقت پاکت‌های تخم مرغ و قارچ‌های اینالیائی را در آوردونگاہی کرد و سپس گفت :

« به به این را بین »

جعبه‌های گوچه فرنگی و آردوشیشه‌های روغن زیتون را بهم مخلوط میکرد پس معلوم میشود پیغمبر رهبر هم بمرض اسکوربوت گرفتار شده است حالا چه میگوئی ؟

لافومه تصحیح کرد و گفت :

- پیغمبر پیش بین

لو کورتند اصرار کرد .

- نه من درست میگویم رهبر صحیح‌تر است زیرا همراهان خود را درست و حسابی درین گودال مرض رهبری کرده است .

۳

بامداد فردا لافومه به مردی که بار هیزم در پشت داشت تصادف نمود شخص لاغر اندام و ضعیف الجثه‌ای بود ظاهراً تندرست و سالم بنظر می‌آمد ، با آن که بارش سنگین می‌نمود معذک بچابکی راه می‌رفت .

لافومه فوراً از دیدن او تنفری در خود احساس کرد و سپس پرسید .

- چه چیز باعث شده باین مرض مبتلا نشدید ؟

مرد کوچک جواب داد :

- هیچ چیز

لافومه گفت :

اینکه من بینید چنین سؤالی از شما میکنم برای آنست که چیزهایی را جمع بشما شنیده‌ام، شما آموس وانتورث نیستید و حالا چطور شد که شما باین بیماری گرفتار نشدید ؟
مردفوری جواب داد :

برای اینکه مرتباً ورزش می‌کنم افراد اینجا هم اگر کمی ورزش کنند و بکار پردازند یقیناً هیچکدام آنها باین مرض گرفتار نخواهند شد وقت خودشان را بیهوده تلف می‌کنند و مرتباً در میان سرمسا مراسم شب دادو فریادشان بلند است از درد و بدبختی مثل بچه‌ها سروصداراه می‌اندازند. در تختخواب خود دراز می‌کشند میگویند باد کرده‌اند و قادر بحرکت نیستند حالا مرا نگاه کنید که بخودم زحمت می‌دهم و فعالیت مینمایم بهتر از همه اینها خانه مرا نگاه کنید چقدر مرتب و تمیز پاکیزه است لافومه بطرف خانه او رفت...

شما میتوانید وضع منزل مرا به بینید آنوقت خودتان قضاوت کنید چقدر تمیز است درست مانند اطاق کشتی است اگر از لحاظ سرمسا نبود هیچوقت خاک اره و تراشه درین جا نمی‌ریختم اما باتمام این احوال کاملاً تمیز و پاک است خیلی میل داشتم کف اطاق مرا بسا کف اطاقهای سایرین مقایسه میکردید آنها مثل لجن زار و خاکهاست، من هیچوقت در میان طرف کثیف غذا نمی‌خورم زحمت زیاد می‌کشم بنابراین نتیجه کار از همین جا معلوم میشود و بهیچوجه مریض نمیشوم .
لافومه تصدیق کرد :

بله شما مرد زندگی هستید اما چرا فقط يك تختخواب كوچك در اطاقتان گذاشته‌اید و چرا اینهمه از مردم کنارگیری می‌کنید ؟

بعتیده من اینطور بهتر است و خیلی هم خوش می‌گذرد میدانید تمیز کردن یکی آسان‌تر از دو تا است دروغ میگویم ؟ ولی این حرفها در سرزمین شما نشانه تنبلی و بی حالی است باور کنید من از اداره کردن خودم عاجز و بیچاره شده‌ام تعجب هم ندارد که افراد اینجا باین مرض گرفتار شده‌اند ...

باوجود تمام دلایل قانع کننده او لافومه نمی‌توانست بر تنفری که از دیدن آن مرد در او بوجود آمده بود غلبه کند بنابراین سؤال کرد :

— راستی چرا او را سیبلی میخواستند از شما انتقام بگیرد ؟

آموس و است ورت نگاه تندی باو کرد جواب داد :

— زن دیوانه ایست منکه مثل او دیوانه نیستم خداوند ما را از شر این نوع
احمق ها نجات بدهد ... اینها ظرفهای خودشان را تمیز نمی کنند، در فکر
تندرستی و سلامت خودشان نیستند ، آنسوقت از دیگران انتظار کمک
دارند ...

چند دقیقه بعد لافومه بطرف منزل لورا سیبلی رفت ، پیغمبر
مریض در حالیکه می لنگید خود را بجلو منزل رسانید و بچوبه در تکیه
داد ولی آثار خشم و غضب از چشماش دیده میشد ، لافومه از موقعیت
استفاده کرد و پرسید :

— شما چرا میخواستید از و است ورت انتقام بگیرید ؟

چشان آبی وی برقی زد ، چهره لاغرش از خشم لرزید لبان
وی در موقع ادای کلمات مرتعش گشت و مرتباً جملات بریده بریده خرید واکه
از آن چیزی درك نمیشد ردیف کرد و بزحمت بر خودش فائق شد سپس
در حالیکه نفس نفس می زد گفت :

— برای اینکه روز بروز وجودش سالم تر میشود و برخلاف کلیه افراد
اینجا بیمار امسکوبورت گرفتار نشده است . برای اینکه مرد فوق العاده خود
خراه و متکبر است ، برای اینکه انگشت خود را هم برای کمک دیگران بکار
نمی اندازد ، برای اینکه ما را بحال ضعف و ناتوانی و بدبختی ول کرده ، برای
رضای خدا يك سطل آب يك یشه هیزم برای ما نمی آورد يك همچو حیوان
خودخواهی فقط در فکر خود و سلامتی خودش است اما باید کاملاً خودش را حفظ
کند، و الا از شر ما در امان نیست ، بیس ازین چیزی نمی گویم بنه باید خودش
را حفظ کند ! ..

در حالیکه ناراحت شده بود برگشت و بزحمت بطرف اطاق خود

رفت ...

پنج دقیقه بعد موقعیکه لافومه خارج شد تا غذای سگهای خودش
را تهیه کند ، او را دید که بتزل آموس و است ورت داخل شد ،
لو کورتد هم که بطرف در نزدیک میشد تا در طرف غذا آب بریزد
لافومه سرش را تکان داد و وخامت اوضاع را بساو فهماند و
گفت :

- درین جا پیش آمد ناگواری رخ میدهد !

لو کورتدبا خوشحالی پرسید :

- مطمئناً من و تو بآن دچار خواهیم شد اینطور نیست !

- بحث مرض نیست

- پس مربوط به پیغمبر رهبر است که جریان آنرا بعد ها

خواهی گفت

- او قیانه مرده‌ها را دارد هرگز زنی را تا این اندازه گرسنه و

ضعیف ندیدم !!

ع

- لو کورتد ورزش یگانه وسیله بقاء سلامت ما است و بهمین جهت

وانت ورت سلامت خود را حفظ کرده است می بینی بیکاری چه بلائی

بسر افراد اینجا آورده است ؟ با وسائل ناقصی که در دسترس داریم

وظیفه ما درین جا بسیار مشکل است ولی چه باید کرد ؟ باید مشغول

کار شد ...

در وهله اول وظیفه داریم از تماس با هر چیز جاننداری خود دزدی

کنیم ، من نراپرستار کل صدا می‌زم ...

لو کورتد فریاد زد :

- کی من ؟ استعفا میدهم !!

- نه نه من معاون تو خواهم بود و کار ما چندان مشکل نخواهد

بود باید افراد را بکار واداشت اولین کاری که باید انجام بدهیم اینست

سام آنها را وادار کنیم مردگان خود را دفن کنند و سالم‌ترین آنها

را هم به کارهای مربوط به قبرستان و ناقابل‌ترین آنها را به تهیه هیزم

منزلها مجبور سازیم زیرا اینها خیلی تبیل شده‌اند در رختخوابشان

خوابیده‌اند ، و عادت ندارند هیزم تهیه کنند و بسایر کارها

بپردازند ... عده دیگر را هم بجوشاندن جوانه‌های صنوبر وادار می‌کنیم

فراموش نکن که تمام مردان و زنان پیر هم باید با این وسیله معالجه

بشوند زیرا تاکنون چیزی درین خصوص نشنیده‌اند ..

لو کورتد گفت :

در وهله اول خود بنده و جنابعالی باین مرض مبتلا میشویم .
 - اما نه میتوانیم باهمین وسیله خودمان را معالجه کنیم دنبال من
 بیا و کار نداشته باش ...
 در عرض يك ساعت قریب ۲۰ منزل را بازدید کردند تفنگ ها و
 مهمات و رولورهای آنها را ضبط می نمودند و کورتد مرتباً بکار مشغول
 بود و دستور میداد :

- مریض ها فوراً سلاحها را آماده کنید مورد احتیاج است در همان
 خانه اولی برسیدند :
 - برای چه اسلحه ما را می گیرید ؟
 جواب دادند :

- ما از د کترهای دوسون هستیم و آنچه را که می گوئیم مانونی است
 بنابراین مهمات و تفنگ های خودتان را حاضر کنید!
 - آخر منظورتان چیست چرا اینکار را می کنید ؟
 ما میخواهیم با تفنگ ها گاو هایی که در دره دیده میشوند
 شکار کنیم و گوشت آنها را بصورت کنسرو بشهر های دیگر
 بفرستیم حتی از خطر احتمالی که ممکن است متوجه جنگل بشود جلو -
 گیری نمائیم یا اله زود باشید !!

ابتدای کار آنها باین ترتیب گذشت و با اطمینان، با وعده، با تهدید
 توانستند تمام اشخاص را از جای خود حرکت بدهند و به پوشیدن لباس
 و ادارشان کنند...

لا فومه برای بیگاری قبرستان افرادی را که کمتر مریض بودند انتخاب
 کرد دسته دیگری را برای آب کردن یخ های قبرستان مأمور نمود و دسته
 سوم را برای تهیه کردن هیزم های منزلها مأموریت داد .
 مریض هائی که برای کار کردن کاملاً ضعیف بودند ناچار در منزل
 ماندند و مأمور پاک کردن اطاقها و شستشوی لباسهای افراد شدند عده
 دیگر هم مأموریت داشتند جوانه های صنوبر تهیه کنند.
 بنابر این تمام بخاریها برای جوشاندن جوانه های صنوبر آماده کار
 گردید اما چطور و بچه وسیله معالجه انجام می گرفت اجرای آن کار
 مشکلی بود !

زیرا در همان روز اول دیدند افرادی که از تخت پائین آمدند و
 شروع بکار کردند، ناراحت تر و ضعیف تر شدند و در اثنای این عمل یکی از
 زنهائیکه در منزل لووراسیبل مأموریت داشت مرد بنا بر این لازم بود درین

خصوص شجاعت و خشونت بیشتری بخرج بدهند...

لو کورتد رو با فردا کردو گفت :

- بهیچوجه اجازه نمیدهم که یکی از شماها با مریض‌ها باخشونت رفتار کنید .

مشت‌های خود را گره کرده باوضع تهدید آمیزی فریاد زد:

هر کسی بخواهد اینکار را بکنند کله‌اش را خرد خواهم کرد و هر مریضی هم در کارهای محوله خود کوتاهی کند جان سلامت نخواهد برد فوراً از رختخوابها پتان بلند شوید لباستان را بپوشید زود باشید والا نابودتان میکنم ...!

در موقع کار همه آنها ناله میکردند و گریه سر میدادند، اشکها از گوشه چشمشان سرازیر میشد و در میان شدت سرما قطعات یخ روی گونه هایشان جمع میگشت ظاهراً زحمت می کشیدند و با اشکال فراوانی بکار خود میپرداختند، ظهر موقعیکه به خانه‌های خود برگشتند با غذاهای نیروبخشی که از طرف افراد بدستور لافومه ولو کورتد تهیه شده بود رو برو شدند...

لافومه ساعت ۳ بعد از ظهر با آنها گفت:

- کافیست خودتان را پاك کنید و بروید بخواهید شاید الان احساس خستگی کنید ولی صبح فردا بدون شك حالتان سرجا خواهد آمد معمولاً باید زحمت کشید تا معالجه شد و بالاخره شما را معالجه خواهم کرد ... آموس و استورت در مقابل کارهای لافومه لبخندی زدو گفت :

- خیلی دیر شروع بکار کردید میبایستی در آخر یائیز باین کار پرداخت .

لافومه گفت :

- شما که مریض نیستید ، با من بیامید و این دو سطل را هم همراه بیاورید .

این سه مرد از خانه‌ای بخانه دیگری می گذشتند و بهر يك از افراد يك پیمانه جوشانده میدادند.. کار ساده ای نبود .

لافومه با اولین کسی که از پشت خوابیده بود و از لای دندانهای فشرده شده خود جیغ میزد و دوا نمیخورد گفت:

- شما خوب است رعایت رسم را بنمائید زیرا ما برای تفریح با اینجا نیامدیم ...

لو کورتد بمن کمک کن .

لو کورتند یعنی شخص مریض را گرفت و آهسته آرام عصبش را تحریک نمود تا مجبورش کند ذهن خود را باز کند ...

«حالا خودش پائین خواهد رفت!» جوشانده بدون کمترین ناراحتی بگلوئی شخص پائین رفت، لو کورتند در حالیکه برای گرفتن مریض دیگری خود را آماده میکرد چنین گفت:

«در دفعه اول همانطوریکه دیدید، باید براحتی آنرا غورت داد .. من برخلاف شما روغن کرچک تلخ را میخورم .. بنابراین با این منطق لو کورتند بیسواد توانست جیره‌های جوشانده خود را بنخورد مریض‌ها بدهد و آنها را بمعالجه امیدوار کند و از آنجائیکه قسمت تلخ آنرا خارج میکرد، تبلیغات او در مریض‌ها بی‌اثر نبود ..»

«یک پیمانہ بیشتر نیست، اما همین یک پیمانہ شمارا حرکت میدهد و معالجه‌تان می‌کند، مثل اینکه در این پیمانہ یک چلیک مابسع است.»

لافومه به لوراسیپلی گفت:

«هر روز جوشانده را ۴ قسمت می‌کنیم و هر بار لازم است ۸۰ نعل را دوا بدهی چون وقت ما خیلی کم است آیا با میل خودتان جوشانده را می‌خورید یا باید مانند سایر مریض‌ها دماغتان را بگیریم؟»

انگشت‌های لورا سیپلی بالای سرش میلرزید و تکان می‌خورد.
«محصول نبایست بنابراین از خوردنش ناراحت نباشید»
لو کورتند گفت:

«خاطرتان جمع باشید زیرا درای لذیذی است»

لوراسیپلی مردد بود بیم داشت و آب دهان خود را مرتباً غورت میداد.

لافومه با لحن مصمم پرسید:

«بالاخره حضور شد؟»

لوراسیپلی در حالیکه میلرزید گفت:

«بسیار خوب الان میخورم.»

«پس زود باش!»

هر دو رفیق در اثر کار روزانه خسته شده بودند و فرصت رفتن بمنزل را نداشتند، شب‌ها مرتباً در میان لحاف‌های مریض‌ها می‌خوابیدند.
لافومه گفت:

«من دیگر خسته شدم زیرا چیزی که طول بکشد طاقت فرسات اما

ورزش یگانه وسیله ایست که میشود بآن امیدوار بود من میخواهم این موضوع را تجربه کنم ... آه اگر ما یک کیسه سیبزمینی داشتیم! ...
لو کورتد گفت :

- اسکارین نتوانست ظرفهارا بشوید او در اثر درد زیاد عرق کرد
ناچار شدم او را در رختخواب بخوابانم او نمیتوانست کار بکند .
لافومه ادامه داد :

- اگر سیبزمینی میداشتیم خیلی راحت بودیم زیرا مواد لازمی که
برای معالجه بکار میرود درین غذاها وجود ندارد ، فقط درسیب زمینی
موجود است .

اگر ژون کوچک که در منزل برون لاونت است فردا از اینجارد
نشود خیلی ناراحت میشوم .
- ترا بخدا ناامید نشو ...

لو کورتد با نفرت ادامه داد:

- باید او را دفن کرد اینطور نیست؟

نگاه این طفل خیلی وحشتناک است .

لافومه جواب داد :

- خعه شو احمق !

پس از سر و صدای زیاد نفس عمیق و منظم لو کورتد از میان
رختخوابش بگوش لافومه رسید و نشان میداد لو کورتد خواب است .

۵

صبح فردا نه فقط ژون کوچک مرد بلکه یکی از اشخاص سالمی
که در جنگل بیگاری میکردر همیزم تهیه می نمود فوت کرد .
روزهای وحشت زائی را طی می نمودند قریب یک هفته لافومه با جدیت
بکار خود مشغول بود و مقدار ورزش وجوشانده را زیادتر می کرد، گاهی
هم کارگران را یکی یکی یا دوادوتا و زمانی هم بیشتر با استراحت وادار
می نمود ...

ولی پس از مدتی فهمید که ورزش برای معالجه این مرض مفید
نیست و نتیجه ای ندارد بنا براین از مقدار ورزش کاست و از آنجائیکه
تهیه گودالها در قبرستان کافی بنظر میرسید بیگاری در قبرستان را هم
حذف کرد .

لافومه به لورا سیلی گفت :

«چطور شد که شما نتوانستید برای اردو گاه خود محل مناسب تری تهیه کنید؟ ملاحظه کنید اردو گاه شما در حقیقت بین دودره بسیار عمیقی محدود شده و کوههای شرق و غرب آنرا احاطه کرده است و فقط ظهرها آفتاب از لابلای شکافهای آن تجاوز می کند و بمحوطه اردو گاه می تابد بنا بر این ممکن است مدت ها رنگ آفتاب را اساساً نه بینید ...»

اما چطور می توانستم قبلاً چنین چیزی را پیش بینی بکنم؟
- ماداموازل چرا تظاهر می کنید در صورتیکه خود شما عده ای را به به معدن طلا هدایت نمودید و در تمام مواقع رهبر آنها بودید حالاً چطور شد که باین موضوع ساده پی نبردید؟

لورا سیبلی نگاه خستناک خود را بطرف لافومه متوجه ساخت آنوقت راه خود را در حالیکه می لنگید پیش گرفت و با طاقش وارد گشت و خود او هم چند دقیقه بعد برای ملاقات مریضه ای که مامور جمع کردن شاخه های صنوبر بودند رفت. ولی در همین اثنا لورا سیبلی را دید که وارد منزل و انت ورث می شود او را تعقیب کرد و پشت در صدای شکایت و التماس او را شنید.

از جمله می گفت:

«فقط برای من... و چون درین وقت لافومه وارد خانه شد لورا سیبلی حرفش را قطع کرد ادامه داد:
عظمتن باش بکسی نخواهم گفت ..»

هر دو نفر لافومه را با وضع مخصوصی نگاه میکردند و ظاهراً او را مزاحم خود میدیدند، لافومه هم فوراً متوجه گردید که در مقابل اسراری قرار گرفته است ولی از اصل موضوع سر در نمی آورد و میل هم نداشت بیش ازین چیزی بفهمد بنابراین با خشونت دستورداد:

- باو بگوئید اصل موضوع را بگوید.

آموس بالحن ملالت آمیزی گفت:

- چه موضوعی؟

لافومه در مقابل سؤال وی عاجز ماند و نمیدانست چه جواب

بدهد ...

اوضاع آنجا روز بروز بدتر میشد در آن محوطه کوچک تاریک که
اشه آفتاب بزحمت دیده میشد، تعداد مردگان روز بروز بیشتر میگشت،
یکی از روزها لو کورتد با کمک لافومه دهان شخصی را با ترس و وحشت
زیادی باز کردند و کتله‌ها و غشاعداخلی آنرا که تغییر رنگ داده بود و
علامت مرض از آن هویدا بود معاینه کردند.

لو کورتد عصر یکی از روزها برفیقش گفت :

— من دیگر ازین کار خسته شدم ، درین مورد بخصوص خیلی فکر
کردم، من دیگر انرژی خود را از دست دادم، مرک خودم را بر این زندگی
ترجیح میدهم درین کار ذائقه‌ام بسکلی ازین رفت اشتهای غذا ندارم ،
بدتر از همه نتیجه‌ای نگرفنیم روز بروز حالشان بدتر میشود فقط از میان
آنها ۲۰ نفر هستند که میتوانند کار بکنند، امروز بعد از ظهر به ژاکسون
دستور استراحت دادم او تصمیم داشت انتحار بکند ، از حرکاتش باین
موضوع پی بردم ورزش هم برای آنها مفید نیست .

لافومه جواب داد :

— حرف شما درست ولی ۱۲ نفر را برای کمک خود انتخاب می کنیم
و معالجه با جوشانده را نیز ادامه میدهم .
— جوشانده تاثیری ندارد .

— منم تقریباً با شما هم عقیده‌ام ولی در هر حال ضرری هم متوجه
آنها نخواهد شد .

صبح فردا لو کورتد خبر داد: — فیلیپ خود کشتی کرد مدتها بود که
میخواست خودش را بکشد .

لافومه غرغر کرد و گفت :

— راه غلطی را پیش گرفته‌ایم لو کورتد نظر تو در این باره

چيست ؟

— کی ؟ من ؟ نظری ندارم فقط میدانم اشخاص بی حال و نابل باید
بجزای اعمال خودشان برسند .

— حرف تو اینطور می رساند که همه افراد باید بمیرند ؟

لو کورتد با خشونت گفت :

— باستانای وانتورث که در کارها دخالتی نمی کند و هیچوقت برای

کمک مردم پیشقدم نمی شود...

وضع مرموز و انتورث مجدداً لافومه را بفکر انداخت تنها او در میان افراد مریض جان سلامت برد و ناخوش نشد؛ بعلاوه چطور شد که لوراسییلی زمانی با او بد بود و در صدد گرفتن انتقام بر می‌آمد ولی پس از مدتی تمام قهر و غضب او به آشتی تبدیل گردید و تغییر عقیده داد و با آه و ناله چیزهایی از او میخواست؟ راستی از او چه میخواست؟ و وانتورث چرا از انجام تقاضای او خودداری میکرد؟..

لافومه چندین بار تصمیم گرفت پیش وانتورث برود و جریان آنروز را از او پرسد ولی باز هم فکر میکرد که این شخص مرموز باو اعتماد ندارد، امر از خود را نخواهد گفت، ناچار بطرف لوراسییلی رفت و چیزهایی از او پرسید ...

پیغمبر عالی مرتبه مختصر گفت :

- سیب زمینی های خام ممکن است اشخاص اینجارا معالجه بکند و تاکید مینماید نتیجه آنرا با چشم خودش دیده است.
لافومه پرسید :

- پس چرا مقداری سیب زمینی تازه با کشتی خودتان بیاورید؟
- سیب زمینی هادر انبار کشتی بود و موقع پیسودن رودخانه همه آنرا در بندر یو کون فروختیم و مقدار زیادی هم خشك کردیم بتصور اینکه سالم خواهد ماند و خراب نخواهد شد .

لافومه سؤال کرد :

- شما همه آنرا فروختید؟

- بله ولی چطور میتوانستیم ناخوشی اینجارا پیش بینی بکنیم؟
- اما فکر نمی کنید یکی دو کیسه ممکن است روی کشتی فراموش شده باشد؟

لوراسییلی نگاه تعجب آوری به لافومه کرد و سرش را تکان داد و گفت :

- ما که توانستیم چیزی پیدا کنیم... اما او اصرار کرد :

- ولی ممکن است چنین چیزی اتفاق بیفتد؟

لوراسییلی با خشم جواب داد

- من چه میدام بعلاوه درین کارها ابداً دخالت نمیکنم ؛

- اما وانتورث برعکس شما درین کارها دخالت میکند؛ حالا میان خودمان باشد عقیده شما درین خصوص چیست؟ ممکن است وانتورث مقداری سیب زمینی تازه با خودش همراه داشته باشد؟

- باور کنید نپیدانم ولی برای چه اینکار را میکند ؟
- برای چه اینکار را نکند ؟

آنوقت شانه‌های خود را بالا کرد ... لافومه درین خصوص کاملاً
سماجت بخرج داد ولی بیش از یکی دو جمله چیز دیگری را نتوانست
بفهمد .

۷

موقعیکه لافومه موطن‌های خود را در خصوص وانتورث برای
رفیقش شرح میداد لو کورتد گفت :

- وانتورث مثل خوک است لوراسیبل هم کمتر از او نیست زیرا
میداند که وانتورث سیب زمینی دارد منتهی نمیتواند صریحاً چیزی
بگوید بلکه در صدد است قبلاً اعتماد او را بخود جلب کرده ، بدین
ترتیب سهم خود را از او بگیرد .
لافومه گفت :

- اما موفق نخواهد شد ، آنوقت اظهار کرد ، طبیعت اسان دائماً
در تغییر و تبدیل است ، همیشه بربك حال باقی مینماند .
لو کورتد گفت :

- هر دو نفر از يك هماشند انشاءاله خداوند آنها را با شدت هرچه
تمامتر بمرض اسکوریوت خفه خواهد کرد ، این یگانه آرزوی منست و
از همین حالا هم دشمن خونری وانتورث شده‌ام و برای خرد کردن کله او
تصمیم تازه‌ای گرفته‌ام ...

اما لافومه روش سیاست ومدارا را درین باره بهتر تشخیص داد
هنگام شب موقعیکه تمام اردو ناله و فریادمیکردند ، بازحمت و مرارت
خودشان را برای خواب حاضر می نمودند لافومه بشنهایی وارد منزل وانت
ورث گردید اینطور گفت :

- گوش بدهید من این خاکه طلا را که هزار دلار ارزش دارد بشما
می بخشم و از آنجائیکه خود من بمرض گرفتار شده‌ام تقاضا میکنم یکی
از سیب زمینی‌هایت را بمن بدهید ممکن است کیسه را گرفته قبلاً وزن
کنید !

موقعیکه دست وانتورث در میان ناریکی برای وزن کرد طلا

دراز شد لافومه بخود لرزید و ناراحت گشت آنوقت احساس کرد ، وانت ورث در میان رختخوابهای خود کمی جستجو نمود و در مقابل کیسه سنگین طلا یکی از سیبزمینهای خود را که باندازه يك تخم مرغ بود و هنوز آثار رطوبت در آن وجود داشت بطرف او دراز کرد .

لافومه فوراً آنرا گرفت و با عجله از در بیرون آمد و باتفاق لوکورتند بطرف منزل دو نفر از مریضهائی که حال آنها بی نهایت خراب بود و احتمال مرگ داده میشد روان شد .

آنوقت هر دو رفیق سیبزمینیها را همانطور با پوست در میان ظرف کثیفی ریزریز کردند ، بصورت مایع غلیظی در آوردند و ذره ذره آب آنها در دهان شوم مریضهای خود ریختند ، گاهیگاهی هم در مواقع شب وضع خوراندن آنها عوض میکردند و کم کم در اطراف کتلهای متورم مریض میریختند ، وقتی دندانهای کلیدشده آنها مانع کار میشد ، با زور ، با تهدید ، مریضها را و امید داشتند تا قطرات این اکسیر قیمتی را بنوشد!

عصر پس فردا وضع مزاجی این دو مریض تعجب آنها را زیاد نمود زیرا بهیچوجه اطمینان نداشتند که بزودی حال مریضشان خوب بشود و در عرض ۴۸ ساعت اینهمه تغییر و تحول در آنها بوجود بیاید . اگر چه مقدار سیبزمینی زیاد نبود و مریضها کاملاً معالجه نشدند ولی موقناً خطر مرگ رفع گشت .

لافومه مجدداً به وانت ورث مراجعه کرد و گفت :

— البته میدانید من شخص ثروتمند و ملاکی هستم و در شهر خودم املاک زیادی دارم و امضای من همه جا معتبر و ارزش دارد بنابراین من از ۵۰۰ الی پنجاه هزار دلار بهرور زمان تحت اختیار شما قرار میدهم در عوض از شما انتظار دارم عجلتاً مقدار ۱۰۰ عدد سیبزمینی بماندهید تا بتوانیم این امراد مریض را معالجه کنیم ...

وانت ورث پرسید

— خاکه طلای شما فقط همان بود دیگر از آن ندارید؟

— من ولو کورتند این مبلغ را برای خرج مسافرت خود همراه آورده‌ام ولی مطمئناً هر دو نفر ما ثروت‌های زیادی داریم و شما ازین لحاظ خاطر تان جمع باشد! ...

بالاخره وانت ورث گفت

— من سیبزمینی ندارم و خود من هم بیش از شما احتیاج دارم من

همان یکی را داشتم و چون شما خواهش کردید بشما دادم، الان چیزی ندارم من آنها در تمام زمستان برای این نگهداشتم که اگر مریض شدم بتوانم خودمرا معالجه کنم، اینکه می بینید همان یکی را بشما فروختم برای این بود که با پول آن بتوانم مسافرت خودرا از روی رودخانه ای که حالا یخ زده است ادامه بدهم.

با وجود نداشتن سیب زمینی باز هم حال دو مریض رویه بهبودی می رفت و در عوض حال سایر مریضها روز بروز بدتر می شده.

در روز چهارم ۴ نهش وحشت آور برای چال کردن در میان گورستان حاضر گردید، لو کورتند از ادامه دادن کار خود خسته و مرسوده بنظر می آمد به لافومه اینطور گفت :

- تو به نوبه خودت روش های معالجات را بکار بردی حالا نوبه منست من هم میخواهم ازین بیحد روش خودرا بکار ببرم و مستقیماً بطرف خانه وانت ورث رفت ...

پس از مدتی با انگستان باد کرده و زحمی خود بیرون آمده و آنچه را که انجام داده بود يك يك برای لافومه نقل کرد ...

در چهره وانت و رب نه فقط آثار ضربات مشت دیده میشد بلکه مدتها سرش را روی گردن خود کج میکرد و ناراحت بنظر می آمد و اثر منمت و لگد در سراسر بدنش دیده میشد، برآمدگیهای سیاه و کبود بدنش دلالت بر ضربات محکم لو کورتند داشت!..

آنوقت لافومه و لو کورتند مجدداً پنجاه او هجوم آوردند او را میان برف انداختند و تمام قسمت های منزلش را گشتند ..

درین زمان لوراسیلی با پاهای ناقص خود سر رسید و از کار های آندو نفر ناراحت شد، حالت بهت و حیرتی باو دست داد لو کورتند مرتباً به وانت ورث میگفت :

- خوب بگو به بینم یکی هم نداری ها؟! اما اگر ما يك تن سیب زمینی پیدا کنیم آسوقت چه خواهی گفت؟
آن مرد در جواب آنها مأیوسانه نگاهشان میکرد و حرفی نمی زد

دو رفیق با بیل و کلنگ تمام حیاط خانه را زیر و رو کردند اثری از سیب زمینی دیده نمی شد!
لو کورتند پیشنهاد کرد :

- بعقیده من باید او را داغ کرد تا جای مخفی آنها را بدانشان بدهد!

لافومه سر را بعلامت نفی تکان داد و مانع شد او کورتسد تکرار کرد:

- اما این شخص قاتل است چنانیکه است بعقیده من اگر سر این مریضها را می برید بمراتب بهتر از این بود که سیبزمینی را مخفی کند و بآنها ندهد.

روز دیگر دو نفر رفیق حرکات و آنت ورث را تحت نظر گرفتند و مراقب کارهای او شدند، اما او مرتباً بایک سطل آب از منزل خارج میشد و بطرف رودخانه می رفت و سپس بدون اینکه سطل خود را پراز آب کند بمنزل مراجعت میکرد لو کورتسد گفت:

- بدون شك سیبزمینی هادر منزلش مخفی است ولی کجا گذاشته است معلوم نیست با وجود بر این نباید همه جا را گشت و آنرا پیدا کرد.

آنوقت درجای خود ایستاد دستکشهایش را درآورد و چنین گفت:

- در صورت احتیاج تمام چوبهای خانه اش را خواهم شکست تا محل سیب زمینی را پیدا کنم ولی لافومه را دید مضطرب بفکر فرودنه است بحسرفهایش گوش نمیده با هیجان مخصوصی از او پرسید:

- برای شما چه اتغافی رخ داده است؟ نکنه مریض شده باشید؟

- نه ولی در صدد بخاطر آوردن چیزی هستم.

- آخر چه چیز؟

- خودم هم نمیدانم، ولی مرا ناراحت کرده است و شاید یسار آوردن آن متضمن فایده ای باشد اگر بخاطر میآوردم خیلی خوب بود.

- گوش بده لافومه بی جهت خودت را بافکار در هم برهم مشغول نکن بحرفهای من ایمان داشته مضمئن باش که از عمل خود نتیجه خواهیم گرفت و برای خراب کردن و آتش زدن خانه اش بامن همراهی کن اگر سیب زمینی آنجا نبود آنوقت ..

لافومه در حالیکه از جای خود پرید فریاد زد:

مراست گفتمی با این ترتیب موفق خواهیم شد همان چیزی را که دنبالش می گشتم تو بیادم آوردی راستی پیت نفت کجاست ؟ آنوقت کسکت میکنم و حتما سیب زمینی هارا پیدا می کنیم
- باچه ترتیبی باید شروع بکار کرد ؟
- لافومه جواب داد :

- تو فقط مرا نگاه کن و هرچه دستور دادم انجام بده و بارها بشو گفتم در منطقه کلونديك تو باعث شدی که ما بوضع ناراحتی دچار شویم کاری که الساعة قرار است انجام بدهیم شبیه کار سر بچه ایست که داستان آنرا در کتابها خواندم و حالا هم آنرا مورد آزمایش قرار میدهیم تو فقط دنبال من بیا کار بکار من نداشته باش .. پس از لحظه ای در زیر اشعه کم رنگ سبز فام صبحگاهی این دور فیق بطرف کلبه وانت ورث خزیدند با دقت و بدون سرو صدا از در خانه سپس از دریچه وارد اطاق و به پشت بامش شدند ، تمام تیر های خانه را یکی یکی نفت مالیدند ، سپس کبریتی روشن کرده ، بلافاصله خودشان را از مهلکه بیرون انداختند ناگهان وانت ورث خارج گشت ، باوحشت فوق العاده ای آتش را نگاه کرد ، دو باره وارد منزل شد پس از مدتی در حالیکه پستش در اثر کیسه سنگین دولاشده بود ، با قدمهای سنگین خود ظاهر گشت ، البته محصولات آن برهنگی معلوم بود لافومه و لو کورند مانند گرگهای گرسنه بسر و کول او ریختند و با ضربات مشت و لگد او را از پا در آوردند ، در حالیکه وانت ورث هنوز کیسه سنگین خود را که مملو از سیب زمینی بود می کشید و از دست نمیداد لافومه بازویش را گرفت بدنش را با فشار بطرف زمین کشید کیسه را از چنك او در آورد ولی چهره وانت ورث بطرف بالا بود و سر نیا استغاثه و التماس می کرد و می گفت :

- برای من ۱۲ تا بگذارید ، فقط ۱۲ تا افلا ۷ تا شش تا .. آه شش تا آنوقت همه را بردارید .

سس سرش پائین افاد در صدد شد پای لافومه را گار بگیرد ، ولی از تصمیم خود منصرف گشت فقط به تضرع و التماس پرداخت می گفت :
- آه شش عدد هم بمن نمیدهید ؟ .. حتی ۶ عدد فردا بشما پس خواهم داد ، همین فردا این هام را من و این ها از نندگی و حیات من بود .. یکی هم نمیدهید ؟ ..
- لافومه با خشونت گفت آه :

خوب بگو به بینم کیسه دیگر کجاست ؟
وقیحانه جواب داد :

من سیبزمینی های آنرا خوردم این آخرین کیسه است که برایم
باقی مانده آه ! ولا چند تا برایم باقی بگذارید ، بقیه را بردارید ،
لو کورتد چیغ زد :

سیک کیسه سیبزمینی خوردی ؟! در حالیکه هنوز تو در اثر
نداشتن سیبزمینی دست و پامی زدند ؟ ! حالا بدبخت جان بده از
غصه بمیر ..

اولین ضربه لو کورتد باعث شد که وانت ورت دستهایش را از
ساقهای لافومه برداشته با ضربه دوم در میان برف پرت شد و چپ و
راست کتک می خورد ...

لافومه برفیفش اعتراض کرد :

تو انگشان خودت را ناراحت می کنی
لو کورتد گفت :

مثل اینکه با چوب بهتر است ، میخواهم شکمش را پاره کنم و
چانه اش را خرد نمایم نوش جان آها بدجنس پس فطرت پوست تو از
پوست کفش های منم کلفت تر است شخص رذل ...

۸

آشب صحبت خواب اساسا در میان اردو گاه بمیان نیامد ساعت بساعت
لو کورتد و لافومه شیره نیرو بخش سیب زمینی ها را با اندازه ربع قاشق
میان افراد تقسیم میکردند و در تمام روز موقعیکه یکی از آنها خسته
میشد دیگری کار او را برعهده می گرفت و مشغول کار خود می گشت ، بهیچوجه
در آن روز اتفاق غیر مترقبه مریک و میر رخ نداد و حالات یاس آور
مریض ها با سرعت بی مانند یورو به یورو می میرفت می رفت و در روز سوم
افرادیکه هفته ها و ماهها نمی توانستند حرکت کنند از جای خود برخاسته
با چوب دستی وسایل دیگری آرام و آهسته راه افتادند ! ..

در آن روز بر خلاف روز های قبل آفتاب با وضع سرور آوری
در اردو گاه تابید و اشمه آن همه چار را روشن و منور ساخت لو کورتد
به وانت ورت که استفان می کرد حتی یک سیب زمینی باو بدهد می گفت :
- یکی هم بسو نخواهم داد زیرا علامت مرض بهیچوجه در تو نیست
بعلاوه بطوریکه خودت اقرار کردی یک کیسه سیب زمینی در گلوی

خود غورت دادی و برای ۲۰ سال دیگر هم کافیست و در مقابل این مرش
تلقیح گشتی!

موقعیکه با تو رو برو شدم فهمیدم چرا خداوند شیطان را خلق کرده
است همیشه از خودم میپرسیدم ما خلق شده ایم تا در باره افرادی نظیر شما
رحم و عطوفت داشته باشیم اما بعقیده من این نظریه کاملاً غلط است و دلیل
بی عدالتی است.

لا فومه سپس اضافه کرد:

- آقای وانتورث نصیحت کوچکی بشما دارم و آن اینست که افراد
اینجا معامله میشوند و سرو صورتی با وضاع خود خواهند داد و من و
لو کورتده هم بمسافرت خود ادامه خواهیم داد و شما هم از اهمیت سابق
خود افتاده اید دیگر کسی نیست از شما حمایت کند بنابراین صلاح شما
درین است که ازین جا حرکت کرده بطرف داسون که بیش از ۱۸ روز
راه نیست بروید.

لو کورنده دست بالا گرفت و گفت:

- آموس فوراً وسائل مسافرت خودت را تهیه کن والا بلائی را که من
برسرت آوردم بدترش را اهالی اینجا بسرت خواهند آورد و انتورث نالید و گفت
- آقایان خواهش میکنم مرا هم همراه خود نسان برید من غریبم
از اخلاق آنها اطلاعی ندارم راه را هم بلد نیسم بنابراین اجازه بدهید ما شما
مسافرت کنم و در عوض اینکار مبلغ هزار دلار شما مزد خواهم داد.

لا فومه در حالیکه می خندید گفت:

- بسیار خوب با کمال میل اما اگر لو کورنده درین خصوص مخالفت نکند
لو کورتده از جا بلند شد و گفت:

- کی؟ من؟ من هیچ هستم من گرمی بیش بیسنم یک گرم کوچک
برادر ورغ، پسر مگس من از کسی واهمه ندارم و با هر کسی که مسافرت
بکنم اظهار تنفری نخواهم کرد اما با این موجود وایس مانده ابتدأ راه
نخواهم رفت زودتر ازین جا دور شو من خود خواه نیسم ولی قیافه منحوس
نوادارم می کند بکائنات بد بگویم!...

وایت ورت ناچار تنها مسافرت کرد، سورنمه اش را که مثل او از
آذوقه بود سوار شد عازم داسون گردید...

ولی بیش از ۱۵۰۰ متر راه را طی نکرده بود که لو کورنده باو
رسید و در حین سلام دادن چنین گفت:

- حالا بیایینجا، نزدیک تر آنها ترس.

وانت ورث احتیاط می‌کرد و از نزدیک شدن می‌ترسید زیرا هنوز ضربات مشت و لگند لو کورتد از خطر هاش محو نشده بود.

بنا بر این گفت :

— لو کورتد از کارت سردر نمی‌آورم!

لو کورتد گفت :

سهزار دلار آری هزار دلار در عوض یک سیب زمینی از لافومه گرفتی

باید همه آنها را پس بدهی فهمیدی یا نه ؟ حالا برویم زود باش !

آموس کبسه خاکه طلارا پس داد ...

— امیدوارم در بین راه گزیده‌ای ترا بگذرد و از زور خشم و غضب

بترکی فهمیدی ؟ !

این آخرین جمله لو کورتد بود .

فصل چهارم - گش رفتن تخم مرغها

۱

در یکی از روزهای سرد زمستان شهر داوسون ، میان مغازه بزرگ کمپانی آلاسکا لوسیل آرال دوشیزه زیبای فروشنده سبزیها لافومه را در مقابل میز کار خود دعوت کرد.

با وجود گرمای شدید بخاری قرمز شده ، لوسیل آرال میلرزید دستکشهای خود را در دست داشت و بگرمای بی اندازه مغازه توجهی نمی کرد .

این مادموازل در اثر رلهائی که در دسته های کوچک تاترال «پلاس اسرا» بعهده می گرفت میان شهر داوسون شهرت زیادی کسب کرده بود.

لافومه ناچار بغاضای او را پذیرفت و ارده مغازه شد و با او دست داد خام با ملاحظت مخصوصی اظهار باسف کرد و گفت:

- بگهفته است وضع شهر هیچ خوب نیست ، مردم روحیه ندارند ، رقصی را که قرار بود در سکیف می چلی انجام بگیرد موقوف شدنا که طلا ابداً جریان ندارد و بیشتر اوقات قسمت جلو اپرا از جمعیت خالی مانده و قریب ۱۵ روز است کوچکترین اطلاعی از خارج بما نمی رسد شهر در خواب عمیقی فرورفته و جنب و جوشی از طرف مردم دیده نمیشود بنا بر این وظیفه ماست که مردم را حرکت بدهیم و وسائل تفریح آنها را از هر جهت تهیه کنیم و حتماً درین کار موفق خواهیم شد از طرفی همانطوریکه شما میدانید ما وبلدواتر قطع علاقه کردم ...

در همین زمان دو تصور واهی در نظر لافومه مجسم گردید یکی از آنها مربوط به ژوی گاستل معشوقه خود او بود و دیگری ارتباط خود او داشت و بنظرش آمد در برابر اشعه ماهتاب وسط دشت پربرفی قرارداد از طرف وبلدواتر هدف گلوله قرار گرفته است .

ولی بنا به پیشنهادیکه لوسیل در خصوص تاسیس وسائل تفریح مردم

باو می نمود لازم بود عجالتاً از افکار واهی خود منصرف گردد و به پیشنهاد ماد موازل گوش بدهد بنابراین از او پرسید:

- بسیار خوب و وظیفه‌ای را که من باید بعهده بگیرم چیست؟
- شما فقط پول کسب خواهید کرد، بریش و یلد و اتر خواهید خرید.
- در شهر دوسون بخوشی زندگی کرده، بالا تر از همه این‌ها او را مغلوب و منکوب خواهید نمود، میدانید که و یلد و اتر شخص خودخواه و شروری است مرد احمق آنقدر ثروت و هستی دارد که می‌تواند بحساب آن رسیدگی کند.

لا فومه حرفش را قطع کرد:

- نازگی هم دسته گلی بآب داد با دختر خانم زیبایی نامزد کرده است.

- بلی بهمین جهت است که کمی بی بندوبار شده است کارهای عجیب و غریبی می‌کند از جمله حیاط منزل م. م را با خاک‌های طلا سنگ‌فروش نمود و زیر قدمهای رقاصه‌ها اطلاعاتی اندوخته خود را نثار کرد البته درین خصوص خیلی چیزها شنیده‌اید؟

- ولی امروز در صدد بودم شغلی در موسسه شما برای خود دست و پا کنم، هنوز مقدمات آن تهیه شد بالاخره می‌فرمائید چه بکنم؟ وظیفه من چیست؟

- توجه کنید او مرد شرور است بهمین جهت بطور اجبار از بباط خود را با او قطع کردم، حالاً هم به تخم مرغ علاقه زیادی دارم.

- لا فومه گفت:

- ماشاءاله اینهم شد جواب!

- نه حوصله داشته باشید. ولی لا فومه سؤال کرد:

- خانم عزیز علاقه و اشتیاق شما به تخم مرغ، چه ارتباطی باصل موضوع دارد؟

- اگر توجه کنید خواهید فهمید لا فومه آهسته بآهسته بی‌مخط شعری را بیاد آورد و بیس خودش زمزمه کرد:

«گوشان را باز کنید و حرفهای من دقت سمائید»

- برا بخدا کمی جدی باشید و حرفهایم را شوخی فرض نکنید من تخم مرغ را خیلی دوست دارم از طرفی درین شهر نهیبه آذوقه کار ساده‌ای نیست.

لافومه گفت :

- این را من هم میدانم .

ولی در رستوران اسلاوویچ همیشه تخم مرغ موجود است قیمت گوشت خوک با يك تخم مرغ سه دلار با دو تخم مرغ ۵ دلار و تخم مرغ خالی هم دو دلار حساب میشود فقط اشخاص ثروتمند نظیر آرال و ویلدوانر میتوانند چنین و لخرچی ها را بکنند .

- درست میگوئید ویلدوانر هم به تخم مرغ علاقه زیادی دارد، اما خود من عشق زیادی به تخم مرغ دارم مرتباً صبحانه خودم را ساعت ۱۱ صبح پیش اسلاوویچ صرف می کنم و بدون استثنا صبحها دو تخم مرغ میخورم .. آنوقت ناگهی تاثیر ادامه داد :

- بسیار خوب فرض کنید کسی تخم مرغها را احتکار کرد ... حرفش را قطع نمود و نگاهش را بجای دیگر دوخت ..

لافومه از زیبایی او متعیر ماند و سلیقه ویلدوانر آفرین گفت ..

لوسیل اظهار کرد :

- شما که گوش نمیدهید .

لافومه گفت :

- چرا چرا ادامه بدهید من از پیش بینی های خود صبر فتنظر میکنم ...

- بلی حیوان احقر همانطوریکه از روحیه اش کاملاً اطلاع دارم ،

اگر بپسند به تخم مرغ علاقه زیادی دارم ، بهترتر تیبی باشد برایم تهیه خواهد کرد و من هم میدانم بعدها چه روشی را استخاب کنم .

- خودتان جواب خودتان را بدهید .

- آنوقت بطرف احتکار کننده خواهد رفت و تمام تخم مرغها را

پیر میمنی شد از او خواهد خرید اما بگذار چربان صبحانه خودمان را برای شما نقل کنم ...

« اولین منظره : ساعت ۱۱ صبح به اسلاوویچ می روم و ویلدوانر هم

بر طبق معمول میز روبروئی مرا اشغال میکند آنوقت بگسارسون می گویم :

« دو تا تخم مرغ بیار »

گارسون جواب میدهد :

« متأسفانه مادموازل تخم مرغ نداریم ! »

در همان وقت صدای نکره ویلدوانر بلند می شود میگوید :

« ۶ تا تخم مرغ نیم بند بیار »

گارسون میگوید:

« بسیار خوب آقا و ۶ تخم مرغ می آورد ! »

دومین منظره:

ویلدواتر حرکات مرا زیرچشمی نگاه میکنند و من هم بیافه سرد و گاهی خشنی بخودم میگیرم و بگارسون دستور میدهم تقاضای مسرا انجام بدهد.

گارسون میگوید:

« مادموازل آرال متاسفم زیرا تخم مرغها مال آقای ویلدواتر

است و صاحب حقیقی اوست »

بقیه منظره:

ویلدواتر تظاهر می کند از اینکه در موقع خوردن تخم مرغها

مرا ندیده است ! »

منظره دیگر:

اسلاوویچ صاحب رستوران دو تخم مرغ می آورد و میگوید:

« مادموازل با کمال احترام از طرف آقای ویلدواتر تقدیم

میشود ».

چه باید کرد؟ اگر بریش ویلدواتر نخندم چه میتوانم بکنم، با این

ترتیب باهم آشتی می کنیم و خودش هم میداند باید برای هر يك ازین

تخم مرغها ۶ دلار به سفته بازان بردازد

لاهمه باشو و حرارت گمت:

— ادامه بدهید خام ادامه بدهید راسی بکجا رسیده بودید ؟

بالاخره نتیجه آن چه شد ؟

— فهمیدم موزی این تو هستی که تخم مرغها را احتکار می کنی و

اگر باحالا این کار را نمیکردی بعدها خواهی کرد. کاری ندارد تمام تخم

مرغهای شهر را اوسون را به سه دلار خریداری میکنی و بدون کمترین رحمتی

با قیمت بیشتری به ویلدواتر خواهی فروخت... اما حالا به کاری که مربوط

به خودمان است می برداریم بلی با این ترتیب تفریح ما شش از بیش خواهد

شد و شور و هیجان اوهم از میان می رود من و شما افتخارات بیشتری کسب

می کنیم و باهمین سرمایه و افتخار شما ساختمان مجللی تهیه کنید ،

علاوه مردم از رخوت و سستی خارج میشوند ..

بهر حال اگر میل داشته باشی استفادۀ کلانی از این راه بی‌ری من حاضر من
مقدمات کار را فراهم نمایم . . .

آخرین جمله لوسیل، اطمینان لافومه را بخودش جلب نمود ، آری
در اخلاق ساده مغرب‌زمینها برای بدست آوردن پول و خانم‌های خوشگل
روش‌های عجیب و غریبی اتخاذ میشود لافومه هم بر طبق همین رسوم
بنا بر پیشنهاد مادموازل لوسیل پولهای خود را درین راه بمصرف
رسانید !

۲

لافومه موقعیکه رفیقش را در آن طرف خیابان دید او را بشام صدا زد،
لو کورتند با قدمهای سنگین منتهی سریعی راه میرفت و زیر بغلش بطری
لغتی که محتویات آن سفید بود جا داشت ، بر اثر صدای لافومه وسط
خیابان را طی کرد و به رفیق خود ملحق گشت .

- راسنی صبح کجاها رفته بودی من خیلی دنبالت گشتم ؟

لو کورتند بطری را نشان داد و گفت :

- بله پس دکتر دام پزشک رفته بودم سارا بگ ما حالش خیلی
خرابست و ازوفنیکه نان فندی خورده مرتباً ناراحت است موهای بدنش
می‌ریزد دگر دستور داد . . .

لافومه حرفش را قطع کرد :

- زیاد برای این موضوع خودت را ناراحت نکن چیزی تست اما
آنچه را که میخواهم انجام . . .

لو کورتند با سرزنش و تعجب پرسید :

- باز چه بلائی بسرت زده ؟! من بتو میگویم سارا اسک بدبخت ما
مریض است و دکتر این طور گفت . . .

- سارا میتواند صبر داشته باشد . . . گوش بده !

- منکه میدانم جای صبر و نامل نیست حالتش خیلی خرابست و عمل
شما کمال بی‌رحمی است . . . اوربج میکشد من میدانم بچه چیز ترا تا این
اندازه ناراحت کرده است ؟ مگر طلای منت کریستو کشف شده ؟

- خبر ندارم ولی لو کورتند درین خصوص باید بمن کمک بکنی . . .

لو کورتند با عجله و رضایت جواب داد :

- با کمال میل اما موضوع چیست ؟ بفرمائید من غلام شما هستم .

- میخواهم مقداری تخم مرغ برایم بخری . . .

بسیار خوب آقا اگر میخواهید آب فلدورید و پودر تالک هم جهت سرکار میخرم اما سارا جان میدهد، اگر درین موقع کمکش نکنم خواهد مرد گوش بده لافومه اگر می خواهی بعدها زندگی بهتری را ادامه بدهی باید خود جناب عالی زحمت کشیده تخم مرغها را خریداری کنی برای من همان غذای محقر لوبیا و یه خوک کافیتست احتیاجی هم بچیزهای دیگر ندارم.

من خودم ممکن است آنها را بخرم ولی از تو میخواهم درین راه بن کمک بکنی، آری رفیق بتازگی راهی را پیدا کردم که ممکن است اوضاع ما را بهتر بکند بنابراین از همین جا راست پیش اسلاووویچ میروی و تمام تخم مرغهایش را هر چه هست یکی سه دلار میخری و بسا خودت میآوری...

لو کورتد غرغر کرد:

— شنیدم که سه دلار گفתי همین امروز بود که قیمت اشیاء آنجا به ۷۰۰ دلار رسید، پول تنهای تخم مرغها ۲۱۰۰ دلار می شد... لافومه گوش بده بعقیده من بهتر است پیش دکتربروی و خودت را معالجه بکنی فکر نمی کنم زیاد هم خرج داشته باشی يك سکه طلا از شما می گیرد در عوض سخته بالابلندی بشما میدهد خدا حافظ شما...

راه خود را پیش گرفت برود لافومه او را نگه داشت و برگرداند لو کورتد شدیداً اعتراض کرد:

— رفیق اگر شما سرما خوردید یا دستتان شکست منکه کاری نمی توانم برای شما انجام بدهم، اگر فکرتان ناراحت گشت منکه دکترو پرستار نیسم روز و شب در بالین جناب عالی قرار بگیرم و مراقبان باشم... آخر منکه احمق نیستم ۲۱۰۰ دلار فقط برای خریدن تخم مرغ مصرف نمایم راستی کمال دیوانگی است!

— لو کورتد اینکه پول شما نیست این پول منست من در نظر دارم کاری انجام بدهم نقشه ای کشیده ام و باید تمام تخم مرغهای کلونندیک و یو کون را خریداری نمایم بو باید مرا کمک کنی من وقت ندارم جریان را همین حالا برای تو شرح بدهم ولی بعداً همه را خواهم گفت و اگر حاضر باشی توهم میتوانی درین کار شرکت بکنی.. اما قبل از همه باید پیش اسلاووویچ رفته تمام تخم مرغهایس را بخری فهمیدی؟

— البته او هم می فهمد که تخم مرغها را برای خوردن نمی خریم اگر به پرسد چه جواب بدهم؟

- هیچ حرف نزن پول خودش بجای تو حرف خواهد زد... او تخم مرغهای بخته را یکی دودلار می فروشد. ولی تو باید نپخته‌ها را یکی سه دلار بخری اگر زیاد اصرار کرد برای چه میخواهی بگو برای پرورش مرغها میخواهم... بلی آنها را لازم دارم، با این ترتیب باید نام تخم مرغهای داوسون را بدست بیاوریم فهمیدی؟ يك جبهه هم جلورستوران اسلاوویچ می خری تمام آنها را در آن جبهه می چینی فراموش نکن... من هم بطرف کلونديك بیس کسی که پایش میلنگد بروم تقریباً شخص بیچاره ایست و ۶ دوجین تخم مرغ دارد آنها را در تمام زمستان نگهداشته تا بفیتم خوبی بفروشد و با پول آن به سبیل مسافرت کند، شنیدم زنبکه زبر کارخانه اره کشی نشسته و کفش دوزی میکند یکی و دو دوجین تخم مرغ دارد...

- بسیار خوب حالا که تصمیم گرفته‌ای موافقت میکنم، هرچه از دستم برآید کوتاهی نمیکنم پس باید پیش اسلاوویچ بروم؟
- بلی برو و تمام جریان را امشب برای تو تعریف خواهم کرد.

اما لو کورند بطری خود را بکان داد و گفت:

- قبلا باید سری به سارا بزتم حالش خیلی خرابست تخم مرغها تا موقع برگشتن من موجود است بازه یکی و دو تا بفروش برسد اشکالی نخواهد داشت تا وقت باقیست میتوانم از سک مریضی که بارها مارا نجات داده است دیدن کنم.

۳

احتکار یا بیعارت دیگر کس رفتن تخم مرغها بزودی انجام نگرف و مدت سه روز طول کشید تا نام مرغهای شهر داوسون نجات اختیار لافومه و ردیفش قرار گرفت.

لافومه در خریدن تخم مرغها خیلی عجله داشت، بدون رودربایسی میگفت برای هر کدام از تخم مرغهای سیر مرد کلونديكی ۵۰ دلار برداشته است.

لو کورند بر خلاف لافومه تخم مرغهای زنمادی خریده بود و در معامله خود را راضی نشان میداد.

تخم مرغهای زن کفش دوز را یکی دودلار و ۷۵۰ تخم مرغ اسلاوویچ

راهم یکی دو دلار و نیم بدست آورده در هر حال مغبون نشده بود ،
۱۳۴ عدد تخم مرغهای صاحب رستوران رو بروئی را هم یکی دو دلار
۷۵ سنت ۱ خریده بود .

اما در همان روز چند دوجین تخم مرغ را نتوانست بخرد این چند
دوجین مال دونفر بود که یکی از آن دو سیاهی بود و در خانه های پشت
بیمارستان زندگی میکرد ، لو کورتد فردای آنروز به لافومه
گفت :

- امروز تمام آن را خواهم خرید تو منزل باش ظرفها را تمیز کن
ولی در همین موقع آهی کشید و گفت :

- من میروم انشاءاله در موقع یسرداخت پول حالسم خراب
نخواهد شد ؛ با مردان میتوان فوری معامله را خاتمه داد ، اما امان از دست
زنهای شیطان که معلوم نیست باچه دلی حاضر میشوند خریدار را از
خودشان برنجاسند ...

بعد از ظهر لافومه بمنزل آمد ، رفیقش را دید روی زمین نشسته و
بدن ساراراروغن میمالد تاثر شدیدی باو دست داد .

لو کورتد پس از لحظه ای سکوت بالا قیدی پرسید :

- چه خبرها ؟

لافومه جواب داد :

- خبر تازه ای نیست آیا بازن سیاه معامله کردی ؟

لو کورتد گردش را با پیروزی بطرف سبد تخم مرغهای میز برگرداند
سیس گفت :

- همانطور یکی ۷ دلار

لافومه گفت :

- من تا ۱۰ دلار قیمت هارا رساندم ، آنوقت مرد احق گفت تخم
مرغها را فروخته است خیلی عجیب است لو کورتد مادر صدد احتکار
تخم مرغها هستیم این ۲۸ تخم مرغ ناراحتی زیادی برای ما تولید کرده
است برای اینکه در کار خودمان پیشرفت کنیم باید تمام تخم مرغهای این
شهر را بخریم فهمیدی ؟

لو کورتد با تعجب رفیقش را نگاه می کرد ، قیافه اش تغییر می نمود و
اضطرابات و ناراحتی های درونی او را نشان میداد سس جعبه دوار ابست و

انگشتان خود را با هستکی پاک کرد و بطرف میزان الحرارة رفت و برگشت آهسته بدون مقدمه با کمال ادب پرسید:

- مجدداً میتوانید تعداد تخم مرغها را که آن شخص نخواستہ است بشما بفروشد بمن بگوئید؟

۲۸ عدد

لو کورتد سرخود را برای اینکه نشان بدهد کاملاً فهمیده است تکان داد آنوقت چراغ خوراک پزیرا باخشم نگاهی کرد و گفت:

- لافومه باید یکچراغ دیگری خرید تنوره این چراغ کاملاً سوخته است و دودش بسکویتها را سیاه میکند.

لافومه گفت:

- عجالتاً چراغ را اول کن بگو به بینم چند تا تخم مرغ داری؟

- میخواهی بفهمی چند تا تخم مرغ دارم؟

- ظرف تخم مرغها را نگاه کن چند تا می بینی؟

منکه چیزی ندارم بگویم ولی درست و حسابی نه کم و نه زیاد ۲۸ تخم مرغ در ظرف است اول و آخر یکی ۷ دلار تمام خریدم باز هم اگردات بیش ازینها میخواهد حاضرم برات بخرم.

- گم شو حرف زن!

- خوب حالا بگو به بینم با کسی که میخواستی معامله کنی سیاه

نبود؟

لافومه سرش را بعلامت تصدیق در مقابل هر کدام از سوالات لو کورتد

تکان میداد يك طرف صورتش زخم نداشت همینطور است؟ این شخص سگ

هم می فروشد اینطور نیست؟ نامش هم جیم سیکانریس درست است نیست؟ حالا

می بینی چه اطلاعاتی رهیت دارد!

- یعنی میخواهی بگوئی که من قیمت تخم مرغها را گران کرده ام؟..

- مسلم است این شخص مقابل فروشنده اولی نشسته است و آن خانم

سیاه زن است و این دو نفر روی تبه پشت مریضخانه زندگی میکنند اگر شما

قبلاً درین کار دخالت نمیکردید من تمام این تخم مرغها را یکی دو دلار خریداری

میکردم ولی حالا کار از کار گذشته است، در هر صورت تمام تخم مرغها را

بچنگ آورده ایم و خود این کار هم خیلی مهم است...

لو کورتد يك ساعت تمام وقتش را صرف نقاشی کردن حاشیه یکی از

روزنامه های کهنه نمود سپس سر را بلند کرد و اینطور گفت:

- حساب کار اشکالی ندارد، جمع کل تضم مرغها ۹۷۳ عدد که اگر خاکه های طلارا ۱۶ دلار قیمت بگذاریم برای ما ۲۷۶۰ دلار تمام شده است حالا گوش بده اگر هر تخم مرغ را با ویلدواتر ۱۰ دلار حساب کنیم درست پس از وضع مخارج مبلغ ۶۹۷۰ دلار استفاده خواهیم کرد بنا بر این به حسابدار هم احتیاج ندارید زیرا رفیق شما تمام حسابها را دقیقا رسیدگی کرده است.

۴

آنشب در حدود ساعت ۱۱ هوای اطاق خیلی سرد بود و لافومه بر اثر تقاضای رفیقش از خواب برخاست لو کورتبه گونه هایش را با دست میمالید و حرکت او نشان میداد هوای بیرون خیلی سرد است لافومه مضطربا به پرسید

- چه اتفاق افتاده؟ باز هم موهای سارا می ریزد؟

- نه نه خبر خوش دارم، من اسلاوویچ را دیده ام بعبارت دیگر اسلاوویچ مرا دیده است و اول او باب من را کرده و باز کرد چنین گفت :

« لو کورتبه میخواهم راجع به تخم مرغها باشما صحبت کنم البته درین خصوص با کسی صحبت نکرده ام و کسی هم خبر ندارد که این تخم مرغها را بشما فروختم اما اگر میل دارید استفاده سرشاری بپسندید من راه خوبی را بشما نشان میدهم آنوقت چیزهایی بمن گفت ، پیشنهادهایی نمود ...

لافومه گفت :

- بسیار خوب ادامه بده

- بلی او گفت ، مسکن است حرف مرا باور نکنی ، ولی شارل ویلدواتر در صدد خریدن تخم مرغهاست و بهرستوران اسلاوویچ رفت و نتوانست تخم مرغ بدست بیاورد سس به صاحب رستوران تاکید کرد اگر تخم مرغها را مخفی کرده باشد امان او را برنده و ناراحتش خواهد نمود ولی اسلاوویچ جریان را باو گفت ، که همه تخم مرغها را فروخته است و خریدار میل ندارد اسمش فاش شود و خود او هم قسم خورد نام مرا به ویلدواتر نخواهد گفت ولی پیشنهاد کرد که مایش ویلدواتر برویم و برای هر تخم مرغ ۸ دلار از او بگیریم ...

من باو گفتم

- ۸ دلار برو یا با! از ده دلار کمتر نمیشود... بهر حال باو گفتم که

درین خصوص بیشتر فکر میکنم ، آنوقت جریان را باو خواهم گفت ، حالا اجازه میدهید که نام شمارا هم به اسلاوویچ بگویم تا ترا به ویلدواتر معرفی کند یا نه ؟

- حتماً لو کورتند در اولین فرصت اسلاوویچ را به بین باو بگو که به ویلدواتر بگویند درین معامله شریک هستیم...

پنج دقیقه بعد مجدداً لو کورتند لافومه را صدازد :

- بگو به بینم لافومه هه لافومه !

- چه را ؟

- اگر کمتر از ده دلار باشد قبول داری ؟

لافومه درحالیکه نصف صورتش را روی بالش قرار داده و تقریباً

در خواب بود گفت :

- عیب ندارد .

صبح فردا لافومه باز هم جلو میز سزیها آراال لوسیل را دید لافومه

با خوشحالی باو گفت :

- کارها رو بره است ویلدواتر پیش اسلاوویچ رفته و درصدد است

تخم مرغها را بخرد آنوقت اسلاوویچ باو گفته است که من و لو کورتند

تمام بازار تخم مرغها را در دست گرفته ایم ... حشمان لوسیل از خوشحالی

برقی زد و سپس گفت :

- الان می روم صبحانه خودم را بخورم از گارسون اسلاوویچ تخم مرغ

خواهم خواست موقهیکه بگوید ندارد ، طوری متاثر میشوم که دل سنک

هم بحال من کباب خواهد شد قلب ویلدواتر که از سنک ساخته نشده است

مجبور است برای من تخم مرغ تهیه کند ، اگرچه بقیمت یکی از معدنهای

او تمام شود! ... من باخلاق او آشنا هستم و شما هم مبلغ بزرگی را در نظر بگیرید ،

من میل دارم اقلاً ده دلار قیمت بگذارید اگر کمتر بفروشید از شما

خواهم رنجید !..

در موقع خوردن صبحانه لو کورتند روی میز غذا يك طرف لوبیا و يك

قوری قهوه و مقداری نان قندی گذاشت يك جعبه کره و يك جعبه شیر خشک

و يك ظرف گوشت بریان شده گوزن ضمناً پیه خوک بآن اضافه کرد ،

آنوقت به لافومه گفت :

- صبحانه حاضر است ولی قبلاً سری به سارا خواهم زد .

لافومه که مشغول تعمیر تسمه‌های سورت‌مه بود آنرا زمین گذاشت در را باز کرد و سارا و بریک مسکهای سورت‌مه را دید که دسته‌ای از مسکهای دزد همسایه را در می‌کشند. در بین میان چیز دیگری را دید فوراً در را بست و بطرف چراغ خوراک‌پزی آمد، گوشت گرم و لذیذ گوزن را در میان ماهی تازه چید فوراً روی چراغ گذاشت گره‌ای بآن اضافه کرد، آنوقت تخم مرغی را میان آن نیرو نمود باز هم در صدد شکستن تخم مرغ دیگری بود که لو کورتد بطرف او پرید مانع کار او شد و با تشدد پرسید:

- چکار میکنی؟

لافومه در حالیکه تخم مرغ را می‌شکست گفت:

- میخواهم چنده تا تخم مرغ نیرو کنم، موقعی که از کار خود فارغ گشت از لو کورتد پرسید:

- حالا میتوانی حدس بزنی برای چه اینکارها را می‌کنم؟

سپس تخم مرغ سومی را شکست و لو کورتد با هیجان مخصوصی پرسید:

- مگر عقلت را گم کردی، اقلای سی دلار را از دست دادی؟ لافومه در حالیکه چهارمی را می‌شکست گفت:

- حالا ۶۰ دلار هم می‌رسد با مل کن لو کورتد مانع کار من نباش و بلدوانر ۵ دقیقه دیگر اینجا خواهد آمد، لو کورتد آه عمیقی سرداد و در جای خود آرام گرفت...

چیزی نگذشت که مهمان در را زد و دو رفیق کنار میز رو بروی هم نشست و هر کدام آنها بشقابی را که محتوی سه تخم مرغ بود برای خوردن صبحانه پیش خودشان گذاشتند، آنوقت لافومه گفت:

- بفرمائید!

شارل و بلدوانر که جوان قوی و هیکل بلند بالائی بودند و تقریباً ۹۵ کیلو وزن داشتند وارد اتاق شد سلام و تعارف کرد با آنها دست داد و لو کورتد با خوشروئی گفت:

- بفرمائید میل کنید لافومه هم چند تخم مرغ برای او شکست و تاکید کرد:

- خاطر جمع باشید تخم مرغها خراب نیست...

سه تخم مرغ میان ظرف نیرو گشت، پس از مدتی مقابل مهمان تازه وارد گذاشته شد...

و بلدوانر با وضع مبهوتانه‌ای تخم مرغها را نگاه میکرد لو کورتد از نگاهش ترسید و پیش خودش می‌گفت، ممکن است همه آنها را برداشته

و در جیبش بریزد سپس شوخی کرد و گفت :
 - من فکر نمی کنم غذای ما یا افراد شیک پوش امریکا فرقی
 داشته باشد؟! ملاحظه کنید بدون اینکه کوچکترین فکری بخودمان راه بدهیم
 برای هر سه نفر ۹ تخم مرغ مصرف گردید در حالی که قیمت آن ۹۰ دلار
 می شود ...

و بلدواتر تخم مرغهایی را که سرعت مصرف میشد نگاه کرده ،
 ناراحت میگفت ...

لافومه با لحن تشویق آمیزی گفت :

- بفرمائید افتخار بدهید ..

و بلدواتر آهسته گفت:

- فکر نمی کنم ده دلار ارزش داشته باشد . لو کورند سر صحبت را
 باز کرد و گفت

- هر کس هر چیزی را طالب باشد بهر قیمتی که بگویند باید بخرد.

- بلی ولی یکی ده دلار! ..

- این قیمتی است که میشود از فروش آن استفاده کرد به علاوه

فراموش نکنید که در این معامله شریکیم ... سس بتقابش را با نان خودناک
 سودو آهی کشید :

- باز هم یکی دو تا تخم مرغ هم خواهیم خورد آنوقت به لوبیا روی
 آورد .

و بلدواتر گفت :

- شما نمیتوانید نظیر این تخم مرغها را گیر بیاورید .. من خیلی

عذر میخواهم که امروز مزاجم شما شدم .

لو کورند جواب داد

- تصادفاً این طور نیست ، برای ما هیچ فرقی ندارد همیشه و همه جا

میتوانیم تخم مرغ تهیه کنیم .

و بلدواتر با خوشحالی بتقابش را خالی کرد و نگاه مضطربش را

بسوی دور فیک دوخت و گفت .

- بچه ها میتوانند کاری برای من انجام بدهید؟ یکی دودو جین ازین

تخم مرغها را بمن بفروشید یا قرض بدهید ، یا لااقل به بخشید .

لافومه جواب داد:

... با کمال میل با آنکه میدانم این عمل متضمن ضرر است ولی هر قدر گدا باشیم شایسته نیست تقاضای مهربان عزیز خود را رد کنیم ارزش ندارد بفرمائید .

ضربه سخت لو کورتند از زیر میز باو خبر داد که ازین تعارف بی نهایت عصبانیت.

... شما گفتید یک دو جین؟

و یلدواتر حرفش را تصدیق کرد .

لا فومه دستور داد :

... بسیار خوب لو کورتند برو برای ایشان یک دو جین تخم مرغ نیمرو کن من آلان بوضع آقای می برم و میدام ایشان چقدر به تخم مرغ علاقه دارند منم روزی اشتهای زیادی داشتم و یک دو جین تخم مرغ می خوردم... اما و یلدواتر دستش را دراز کرد و مانع رفتن لو کورتند شد و گفت :

... منکه تخم مرغ نیمرو شده نخواستم ، بلکه تخم مرغ خام میخواهم ... میخواهید آنها را با خودتان بپزید ؟

... بلی منظورم همین است لو کورتند گفت :

... اینکه جنبه مهربان یوازی و دوستی نیست این عمل تجارت است لا فومه دست بالا را گرفت :

... بلی این جنبه دیگری دارد من خیال میکردم شما میخواهید آنها را همین جا بخورید ملاحظه کنید عمل شما عمل تجارت دادوستد است جشان آبی و یلدواتر کمی تیره گشت و بغشوت گفت :

... من آنها را می خرم چند می فروشی ؟

لا فومه جواب داد :

... ما یک دو جین نمی فروشیم ما اشخاص بیچاره ای بیستیم ما تاجریم نمیتوانیم بازار خود را خراب کنیم ما فوری جنس را وارد می کنیم ، اگر قرار باشد معامله بکنیم یا باید همه را بفروشیم ، یا هیچکدامش را

... چقدر تخم مرغ دارید و چند میفروشید ؟

لا فومه از لو کورتند پرسید

... چند تا تخم مرغ داریم ؟

لو کورتند سرفه ای کرده سینه اش را صاف نمود و بلند بلند حساب کرد :

— جمعا ۹۷۳ عدد تخم مرغست که ۹ عدد آن مصرف گردید و ۹۶۴ عدد باقی ماند و هر یکی ده دلار بنا بر این قیمت آن ۹۶۴۰ دلار خواهد شد ولی آقای ویلدواتر اطمینان داشته باشید که تخم مرغها عیبی ندارد چنانچه یکی از آنها پوسیده در آمد ما حاضریم جبران کنیم و پولش را نقداً رد نمائیم و خاطر جمع باشید هیچکدامش پوسیده نیست من در کلونديک حتی يك تخم مرغ پوسیده ندیدم. ، بعلاوه مردم احق نیستند تخم مرغ پوسیده بخرند لافومه اضافه کرد :

— همینطور است ، پول تمام تخم مرغهای خراب را بشما پس خواهیم داد اینهم محض خاطر سرکار بنا بر این قیمت تخم مرغها ۹۶۴۰ دلار خواهد شد لو کورته گفت :

— شما هم میتوانید آنرا به ۲۰ دلار بفروشید و قیمت آن را دو برابر کنید ویلدواتر دیوا ه وار سرش را تکان داد و بخوردن لوییای خود مشغول شد .

— لو کورته خیلی گران است من جز چندتا بیشتر نمی خواهم حتی حاضریم یکی ده دلار و اگر ۲۰ دلار هم بخواهید بپردازم ولی همه آنها را چکار میخواهم بکنم؟

لو کورته اتمام حجت کرده گفت :

— یا باید همه را بخرید یا یکی دو دوچین نخواهیم فروخت ویلدواتر مانند کسی که بخواهد اسرار خود را فاش کند آهسه گفت :

— خواهش می کنم هر دو نفر شما دقت کنید میخواهم صمیمانه بشما صحبت کنم ، تقاضا دارم این اسرار پیش شما باشد و بکسی اظهار نکنید البته ماداموازل لوسیل نامزد منست و بسا و علاقه زیادی دارم اما تازگی بامن قطع علاقه کرده است البته جز شما کسی از این موضوع اطلاع ندارد و قطع علاقه او فقط و فقط برای تخم مرغ است و بس و منم برای خاطر او تخم مرغها را می خرم...

لو کورته لبخندی زد و گفت :

— حالا متوجه میشوم برای چه تخم مرغهای خام را می خواستید ، اما هرگز باور نمی کردم که شما چنین کاری بکنید ؟
— باور از چه چیز ؟

لو کورته با وضع معرفت آوری گفت :

— خلاصه اینکار برخلاف شتون و حیثیت شماست اگر کسی با رولور شمارا باین عمل و ادارتان می نمود و شما زیر بار نمی رفتید برای من

زیاد تعجب آور نبود ...

ویلدواتر عصبانی شد و در اثر دستپاچگی بی اختیار به کج و کوله کردن چنگال مشغول شد و از چشمان آیش برقه‌های اسرار آمیزی می‌جهید چنین گفت :

- لو کورتند نگاه کن چقدر بجا گفتید ! اگر باز هم مطلبی درین باره بنظر شما رسید می‌توانید اظهار کنید لو کورتند با همان لحن جواب داد :
- همیشه آنچه بعقلم برسد خواهم گفت و از کسی ترس و واهمه ندارم و شما میدانید زندگی خود را بخاطر دختر خاصی که با او علاقه‌مندید فدا نمائید این چیز ها خیلی اتفاق می‌افتد ، صرفنظر کردن از آن هم برای شما غیر مقدور است

- صرفنظر کردن از چه چیز ؟

- از تخم مرغها از سیب زمینی ها از گوجه فرنگی ها و امثال آن ولی آقای ویلدواتر اجازه بدهید عرض کنم شما اشتباه بزرگی می‌کنید، لازم بدلیل نیست او آرتیست است و میخواهد با تخم مرغهای خریداری شده شما مردم را بیماران کند !..

ویلدواتر نزدیک بود قالب نهی کند و به سکنه قلبی دچار شود اما قهوه گرم خود را سر کشید و کم کم آرام گرفت آنوقت با خونسردی گفت :

- لو کورتند شما متوجه نیستید من قصد ندارم بطرف او تخم مرغ پرتاب کنم نگاه کن ...

در حالیکه باز هم ناراحت بود ادامه داد :

- بلی من میخواهم باو تخم مرغ بدهم اما روی ظرف روی بشقاب برای اینکه مادموازل تخم مرغ را دوست دارد لو کورتند جواب داد :
- من از اول میدانستم که اشتباه میکنم و شما آدمی نیستید چنین هزل سبکی را انجام بدهید ویلدواتر با لحن ملایمی گفت :

- از موضوع دور افتادیم بکار خودمان پردازیم حالا موجه شدید که چرا تخم مرغ میخواهم و چرا اینقدر اصرار دارم لو کورتند سوال کرد :

- ما هم میدانیم چقدر میل دارید ، حتی میخواهید آسرا دو ازای

۹۶۴۰ دلار تجویب بگیرید .

ویلدواتر با خشونت گفت :

اینکه برای حق سکوست است :

لا فومه جواب داد :

موضوع ساده ایست شما تصور نکنید که این تخم مرغ ها برای خوردن ماست بلکه کار ماو تجارت ما همین است .

ولی متوجه باشید که من جز يك يادودوجین بیشتر نمی خواهم و برای این مقدار هم اگر یکی ۲۰ دلار مطالبه کنید خواهی پرداخت آخر بقیه را چه میخواهم بکنم ؟ من سالهاست که درین شهر زندگی میکنم ، بدون اینکه حتی یکبار با علاقه و اشتها تخم مرغی را خورده باشم چیزی نیست بازهم میتوانم از آن صرف نظر نمایم ..

خودتان را ناراحت نکنید اگر میل ندارید کسی شما را تحمیل

نمی کند

و بلندواتر اعتراض کرد :

آخر چند تا را لازم دارم

درین صورت تخم مرغها برای شما ۹۶۴۰ دلار تمام خواهد شد

اگر حسابان درست نباشد میتوانیم دقیقاً حساب کنیم

اگر من از تخم مرغها صرف نظر کنم آخر مادموازل لوسیل یکسره

اشتهای خود را از دست خواهد داد !

لا فومه حرفش را قطع کرد :

اجازه بدهید بگویم که مادموازل لوسیل بین از قیمت تخم -

مرغها برای شما ارزش دارد و بلندواتر باشوق و هیجانی از جای خود

برخواست و گفت :

يك مليون دلار ارزش دارد بنام چیزهایی که مالك هستم می

ارزد او بتمام طلاهای کلونديك من برابر است !

دو باره سر جایش نشست بالهن کاملا مالیمی گفت .

با وجود براین من می توانم فقط برای صبحانه اش تمام تروم را

بخطر بیندازم آنچه را که بشما پیشنهاد می کنم يك يا دو دوجین بیشتر

نیست من میخواهم آنها را به اسلاوویج بدهم و باو سفارش کنم تا با

تعارفات مخصوصی از جانب من به مادموازل تقدیم کند زیرا ، مدعی است

مادموازل بروی من نمی خندد با من قهر است شاید همین تخم مرغها و ادارش

کند بروی من بخندد من قیمت این چند عدد را هر قدر بخواهید خواهم

پرداخت ...

لافومه بفکر فرو رفت و لبخند لوسیل را در نظر گرفت و گفت :
 - ممکن است درین خصوص با هم قرار دادی به بندیم ؟
 ویلدواتر با اوقات تلخی جواب داد :
 - شما خودتان خنده او را خواهید دید لافومه گفت :
 - نه ما کاری را جز آنچه شما پیشنهاد می کنید نخواهیم پذیرفت
 ویلدواتر که از شکست خود خشمگین شده بود گفت :
 - بسیار خوب کاغذ بیاورید تا زود تمامش کنیم بدون معطلی لافومه
 قرار داد نامه را با حدودیکه ویلدواتر تعهد نموده بود نوشت ، بدین
 مضمون که در ازای هر تخم مرغی که به ویلدواتر تحویل می شود مبلغ
 ۱۰ دلار تسلیم نماید بشرط اینکه برای آشتی کردن بالوسیل آرال قبلا
 دو دوجین تخم مرغ باو واگذار گردد ...
 اما ویلدواتر در موقع امضاء کردن کمی مکث نمود و قلمش در
 هوا مردد ماند و اظهار کرد :
 - اگر شرط را بردید و قرار شد تخم مرغها را بخرم باید جنیس خوب
 باشد لو کورته خندید :

- یک تخم مرغ فاسد هم در کلوندیک نیست !
 - باوجود براین اگر تخم مرغی خراب در آمد باید در ازای آن ده
 دلار بن پس بدهید لافومه موافقت کرد :
 - مسلماً همینطور است .. لو کورته گفت :
 - شما هم موقعیکه تخم مرغی را خراب دیدید ، دوراً بن رد کنید
 تعهد می کنم بخورم

لافومه در تعهد نامه کلمه «خوب» را پس از تخم مرغ اضافه کرد ،
 ویلدواتر با آرامی امضاء نمود آنوقت دو دوجین تخم مرغ را میان سطل
 گذاشت دستکش خود را در دست نمود در را باز کرد غر غرکنان
 گفت :

- خدا حافظ کش روده ها ! بشدت در را بست

۵

فردای آ - روز بهر تریبی بود لافومه خود را به دستوران اسلاوویچ
 رسانید و از حضور در آنجا خود داری نکرد کنار میزی که ویلدواتر
 مقابل لوسیل آرال اشغال کرده بود قرار گرفت ، تقریباً پهمان تریبی
 که قبلا از مادموازل شنیده بود کمندی و منظره ها یکی یکی بمرحله

اجرا در آمد لوسیل شکایت کنان به گارسون گفت :
 - از هم شما تخم مرغ پیدا نکردید ؟
 گارسون جواب داد :

- به مادموازل، میگویند کسی پیدا شده و تمام تخم مرغهای داوسون
 را احضار کرده است ، ولی آقای ما محض خاطر سرکار قول داده است
 بهر ترتیبی شده چند تخم مرغ از دارنده آن بحد متاسفانه نا حالاموهق
 نشده است ..

درین وقت و بلدواتر صاحب رستوران را خواست و دستش را روی
 شانه اش گذاشت او را بطرف خود کشید سپس با صدای رگه داری گفت :
 - گوش بدهید آقای اسلاوویچ من دیروز عصر برای شما مقدار
 دو دوجین تخم مرغ تهیه کردم ...
 - کجاست ؟

- میان صندوق ولی ۶ عدد آراد در سردخانه شما گذاشتم نسا به
 مشتریان خودتان بدهید آنوقت بالجن اسرار آمیزی گفت :
 - اینها برای من بیست آنها را پخته روی طرف بگذارید و به
 مادموازل لوسیل تقدیم کنید .
 اسلاوویچ با عجله گفت :

- الساعة خودم مسؤل می شوم و بلدواتر در حالیکه اسلاوویچ راست
 میشد تکرار کرد :

- فراموش نکنید ضمن دادن تخم مرغها احترامات مرا نیز ابلاغ
 کنید ..

لوسیل زیباچشمان غم انگیز خود را به پیه خوک و پوره سیب زمینی
 که روی بشقاب قرار داشت دوخته بود و پس از آن اسلاوویچ در برابر
 او دو تخم مرغ پخته اشتها آور را گذاشت و بسا وضع سودبانه ای
 تکرار کرد :

- با احترامات زیاد از طرف آقای و بلدواتر تقدیم میشود .

درین موقع لافومه بهترین نمونه هنر تاترال لوسیل را از نزدیک
 ملاحظه کرد برق مسرت بخش دیده گان، حرکت دادن سر ، مقدمه خنده وی
 با قدرت بی نظیری جلو گیری گردید و خودش را در مقابل صاحب
 رستوران جدی و خشن نشان داد .

لافومه درین هنگام از زیر میز کفش های و بلدواتر را احساس

کرد که ساقهای او را لگدمال می‌کند و بالحن مضطربی سؤالی مینماید:
- خواهد خورد؟ آه خواهد خورد؟

نگاههای هر دو نفر بطرف لوسیل بود که کاملاً مردد و مشکوک
بنظر می‌آمد، سپس باحرکت دست ظرف غذا را از خود دور ساخت و از اشتباهی
خود منصرف گشت و بدو اتر گشت:

- من شرط را باختتم من تخم مرغها را خواهم گرفت، قرار داد ما
تمام شد اما او را دیدی؟

تقریباً می‌خندید، من بروحیه او کاملاً آشنا هستم، بسیار خوب در
هر حال مرا خواهد بخشید، همه را فراموش خواهد کرد...
لافومه اگر او شما را نگاه نمی‌کرد، من از شما خیلی ممنون
میشدم بهر حال شما محترک و دزد تخم مرغ نیستید من حرفم را پس میگیرم
شما نوع دوست هستید...

۶

لافومه پس ازین جریان باخوشحالی بطرف منزل رفت او کورتند را
دید که با ورقها مشغول گرفتن فال است قبلاً از فال گرفتن رفیق خود اطلاع
داشت و میدانست هر وقت او با ورقها فال میگیرد اوضاع آنها بهم میخورد
بنابراین لو کورتند را مخاطب ساخته پرسید:

- با من حرف نمیزنی بجهنم!... اما بزودی سکوت آندو نفر با جملات
خشنی قطع گردید.

لو کورتند اینطور گفت:

- همه از دست این شخص ناراحت میشوند، وضع ما تغییر خواهد کرد
از فردا پیمانهای شراب و مقدار تخم مرغها و بفرونی خواهد گذاشت و
بطور وفور در دسترس مردم گذاشته خواهد شد هر کدام آن يك دلار
بفروش می‌رسد و هر شخص گرسنه و پابرنه‌ای یکی و دوتا تخم مرغ در
جیب خود خواهد داشت منظورم را فهمیدی بلی منظورم به شخصی است که
سه هزار تخم مرغ بتارگی وارد کرده است! متوجه میشوی؟ بلی سه هزار
تخم مرغ از فوری - میل رسیده است.

لافومه باشک و تردید پرسید:

- حکایت جن و پری است!

- نه خیر داستان ابلیس است!

من تخم مرغها را دیدم آورنده آن شخصی بنام کوتیرو است که اصلاً فرانسوی ولی حالا در کانادا زندگی می کند ، چشمان آبی و قد بلندی دارد ، پس از رفتن شما آمد و سراغ شما را گرفت و با من صحبت زیادی کرد دسته گلی هم بمن داد و چون میدانست که در فوری میل تخم مرغهای زیادی وجود دارد ، برای خریدن آنها آنجا رفت . از او خواستم تخم مرغها را بمن نشان بدهد او هم تمام وسائل حمل و نقل و افراد سیاهش را که تازه از فوری - میل آمده بودند نشانم داد ، روی سورتها جعبه های بزرگ صابون و میان آنها جعبه های کوچک دیگری وجود داشت یکی از آن جعبه ها را گرفتم سرش را باز کردم تخم مرغها میان گاه چیده شده بود ... لافومه ما ورشکست شدیم اما مطمئن هستی آنچه را که او میگوید درست باشد ؟ آنوقت وضع ما درباره تخم مرغها و قیمت آن چه خواهد شد ؟ بعلاوه موقعی که میخواستم از او خدا حافظی کنم در صدد بود بوسیله دادن اعلان فروش تخم مرغها را با اطلاع مردم برساند . ضمناً گفت دو ساعت با وقت میدهد تا تمام تخم مرغها را یکی ده دلار از او بخریم ولی پس از آن اگر حاضر بخرید نشدیم بر تمام بازار ما دست خواهد یافت و وضع ما را خراب خواهد نمود سپس اضافه کرد شخص تاجری نیست ولی در اولین برخورد منوجه گردید که تجارت تخم مرغ تجارت خوبیست و منافع سرشاری دارد . لافومه با خوشحالی گفت :

- چیز مهمی نیست زیاد ناراحت نباش بگذار کمی فکر بکنم و تصمیمی

بگیرم ...

عجالتاً باید همین کار را کرد ، و یلدواتر دو ساعت دیگر برای تحویل گرفتن تخم مرغها اینجا خواهد آمد فوراً پیش گوترو برو موافقتش را جلب کن و تمام تخم مرغها را از او بخر تازه اگر برای هر تخم مرغی ده دلار بپردازیم باز هم ضرر نخواهیم کرد زیرا او یلدواتر بهمان قیمت از ما خواهد خرید اگر توانستی ارزان تر بخری چه بسیار خوب زیرا بهمان اندازه منفعت خواهیم برد همین حالا برو معطل نشو و تخم مرغها را تا دو ساعت دیگر حاضر نما ..

ضمناً سورتها سرهنک بووی را برای آوردن تخم مرغها از صاحبش قرض کن فهمیدی ؟

موقعیکه لافومه میخواست از تپه پائین برود لو کورتند اورا صدا زدو گفت :

- بنظر من بهتر است جای تخم مرغها را قبلا فراهم کنی زیرا قبل از آمدن شما تمام تخم مرغها خواهد رسید ... سپس لافومه ویلدوا را با وضع پریشانی در میان منازهای ملاقات کرد درحالیکه مطمئن بود وجه تخم مرغها درازای نرخ نوشته شده در تعهد نامه دریافت خواهد شد باو گفت :

- بشما اطلاع میدهم که مقدار زیادی تخم مرغ رسیده است. ویلدوا تر جواب داد :

- درین معامله برد با شماست استفاده زیادی خواهید برد بهر حال بچقدر تخم مرغ داریدو چقدر باید پول بشما بدهم؟... لافومه بدو ترچه خود مراجعه کرد گفت :

- بنا بر حسابی که لو کورتند کرده است مقدار تخم مرغها ۳۹۶۲ عدد است و هر کدام آنها ده دلار بنا بر این میشود.. ویلدوا تر غرش کنان گفت :

- ۴۰ هزار دلار! شما که گفتید ۹۶۲ عدد بیشتر نیست حالا باین عدد رسیده است حتما علیه من توطئه ای چیدید من هیچو کاری نمی کنم. لافومه تعهد نامه را از جیبش در آورد و قرارداد آنرا نشان داد و خواند :

« وجه هر مقدار تخم مرغ که تسلیم گردد قابل پرداخت خواهد بود »
آبوقت گفت :

- در تعهد نامه تعداد آن ذکر نشده است شما تمام تخم مرغها را قبول کرده و تعهد نمودید که درازای هر کدام آنها ده دلار بپردازید حالا تخم مرغها حاضر است و امضای سرکار هم معتبر در حقیقت آقای ویلدوا تر تا این ساعت از تخم مرغها اطلاعی ندارم ولی وظیفه ماست که آنها را خریداری کرده بازار خودمان را حفظ کنیم...

درست ۵ دقیقه تمام ویلدوا تر با خودش حرف زد سپس سکوت کرده و بالاخره تسلیم گردید آبوقت گفت :

- من اغفال شدم معلوم میشود تجارت تخم مرغ بسیار خوبست و من باید درین خصوص تصمیمی بگیرم بهترین راه همین است پس... بسیار خوب دو ساعت دیگر پیش شما خواهم آمد... اما ۱۰ هزار

دلار! ...

لافومه اصلاح کرد و گفت:

— وجه آن در حدود ۳۹۶۲۰ دلار خواهد شد و یلدواتر ناراحت

گشت و گفت

— وزن آنها ۹۰ کیلوگرم می‌شود، لازمست با سورتبه بزرگی

آنها حمل کنیم.

لافومه پیشنهاد کرد:

— ما سگ‌های خودمان را تحت‌اختیار شما خواهیم گذاشت.

— اما کجا میتوانم آنها را انبار کنم چه جایی باید آنها را بگذارم؟

تا موقعیکه زنده هستم سعی میکنم حتی يك تخم مرغ هم نخورم زیرا

با این معامله اشتهای تخم مرغ من برای همیشه از بین رفت...

پس از يك ساعت ونیم لو کورتند با تخم مرغهای گوترو رسید و

صندوق‌ها را میان اطاق گذاشت و آنوقت گفت:

— ما دوبرابر استفاده خواهیم برد زیرا ۸ دلار باو پیشنهاد کردم

قبلا مانند تمام فرانسوی‌ها سخت عصبانی شده و بالاخره موافقت کرد: زهر

حال از هر تخم مرغی دود دلار استفاده خواهیم برد تخم مرغها سه هزار عدد

است من تمام وجه آنها پرداخته‌ام و اینهم رسید..

موقعیکه لافومه ترازوی خاکه طلا را در دست می‌گرفت و خودش

را برای روبر شدن با مشتری حاضر می‌نمود لو کورتند مشغول حساب کردن

شده بالاخره با خوشحالی گفت:

— فرمائید اینهم عدد آن‌ها ۱۲۹۷۰ دلار استفاده خواهیم کرد

هیچگونه ضرری هم متوجه ویلدواتر نخواهد شد علاوه بر این با نامزدش

آشتی خواهد نمود تمام تخم مرغها را هم صاحب خواهد شد... این کار برای

همگی صرفه‌داشت و کسی درین معامله ضرر نکرد..

لافومه خندید گفت:

— گوترو هم باستینای مخارج ایاب و ذهاب و کرایه تخم مرغها مبلغ

۸ هزار دلار بدست آورد ویلدواتر هم اگر بشخواد همین عمل را ادامه بدهد

نفع بیشتری خواهد برد...

پس از دو ساعت انتظار کشیدن لو کورتند ویلدواتر را دید که تپه‌را

طی می‌کند...

لحظه‌ای بعد ویلدواتر با سرعت و چالاکی وارد منزل شد کت ضخیم

پوستی خود را در آورد و در جا رختی آویزان کرد سپس در مقابل میز قرار

گرفت و گفت :

- دزدها تخم مرغها را بیاورید ازین ببعده نباید این جمله را درباره من بکار ببرید ، زیرا من چنین عملی را انجام نمیدهم...
تخم مرغها را شمرید و چون به ۲۰۰ عدد رسید، یکی از آنها را با زدن کنار میز شکست و با مهارت مخصوصی محتویات آن را در آورد و کورتد آهسته گفت :

- چکار می‌کنی ؟

و بلندواتر زیر لب غرغر کرد :

- بشما مربوط نیست این تخم مرغها هر کدام ده دلار برای من ارزش دارد، و باید آنها را امتحان کنم موقعیکه ده دلار میدهم باید بدانم چه می‌خرم .

لو کورتد با مسخره گفت

- اگر خوشتان نیامد فوراً من بدهید من خودم میخورم..

و بلندواتر تخم مرغ را امتحان کرد بونمود و سرش را تکان داد و گفت :

- نه لو کورتد تخم مرغ خوبیست ، یک ظرف بیار بر بزم موقع نهار آنرا خواهم خورد... و بلندواتر برای بار سوم بتوان امتحان یکی را شکست و محتویات آنرا میان ظرف ریخت .

وقتی تخم مرغهای دسته اول شمرده شد و بلندواتر گفت :

- طبق گفته شما تعداد آن دو تا کمتر شد در صورتیکه ۹۶۲ عدد است نه ۹۶۴ عدد .

لو کورتد با طراوت گفت .

- بسیار خوب من اشتباه کردم ما برای اینکه شما مقبول نشوید دو تا هم زیادتر بشما خواهیم داد.

و بلندواتر با خشونت جواب داد:

- پول تخم مرغهای شمرده شده ۹۶۲۰ دلار میشود که همین حالا بتسا می‌پردازم ، رسیدش را فوری بنویسید .

لا فومه سؤال کرد :

- برای چه بقیه را شماره می‌کنید ، شما همه را تعهد نمودید ؟

و بلندواتر سر خود را تکان داد و گفت :

- من در حساب قوی نیستم و برای اینکه اشتباهی رخ ندهد همه آنها

را نمیتوانیم یکجا شماره کنیم. .. آنوقت بطرف پوستین خود رفت و کیسه های خاکه طلا را که گرد و طولیل بنظر می آمد از جیبش در آورد و مبلغ آن که بالغ بر چند صد دلار می شده به لافومه پرداخت کرد. .. صندوق دیگری جلو میز گذاشته شد و شماره مجدد تخم مرغهای تازه خریداری شده شروع گشت ...

پس از آنکه ۱۰۰ عدد آن شماره شد و بلندواتر یکی از تخم مرغها را بشدت بلبه میزد ولی تخم مرغ نشکست و صدائی نظیر صدای تخم مرغی که از مرمر باشد بگوش رسید در حالیکه بشدت آن را می کوبید گفت :

— مثل اینکه یخ بسته است باز هم بزدن ادامه داد حتی اطراف نقطه ای که بیز اصابت میکرد ساییده و خراشیده شد ولی خود تخم مرغ نشکست لو کورتند گفت :

— حتما یخ بسته است برای اینکه تازه ارفوری میل رسیده است بنا بر این بهتر است با تیر آنرا خرد کنیم .
و بلندواتر گفت

— برییاورید خودم اینکار را خواهم کرد لافومه تیر را حاضر کرد و بلندواتر در یک چشم برهم زدن مانند هیزم شکنی تخم مرغ را دو قسمت کرد وضع ظاهر آن اشتها آور بود لیکن لافومه از دیدن آن ناراحت شد و در پشت خود عرق سردی را احساس کرد و لو کورتند نصف آنرا نزدیک بینی خود برد و گفت :

— بوی آن درست مانند بوی تخم مرغ است
و بلندواتر گفت

— وضع آن مشکوک کننده است راستی چرا اینطور بو میدهد ؟ یک دقیقه صبر کنید تخم مرغ را در میان ظرفی گذاشت و آنرا روی چراغ خوراک پزی قرارداد سه نفری با کمال دقت آنرا نگاه میکردند، آهسته و آرام بخاری آن متصاعد شد و محتویات آن در میان ظرف پخش گردید، و بلندواتر از بهیم زدن آن خودداری کرد، لو کورتند هم با بهت و حیرت بآن تماشا می نمود لافومه بادل بهیم خوردگی گفت :

— آه آنرا بیرون بیندازید .
و بلندواتر گفت

— بچه درد میخورد ؟ باید همه آنها را آزمایش کرد لافومه در حالیکه به سسکه سختی دچار شده بود غرغر کرد :

- در اینجا که نبی شود همه آنها را امتحان کرد ولی از وضع ظاهر آن میتوانیم تشخیص بدهیم. لو کورتند این راهم دور بینداز در راهم باز بگذار صندوقها یکی پس از دیگری باز شد و پوی بدی از تمام آنها بمشام می رسید.

ویلندواتر با مسخره بلو کورتند گفت:

- مجبور تان نمی کنم آنها را بخورید ولی پس از رفتن من نتیجه آنها خواهید دید. تعهد نامه من متضمن تخم مرغها نیست که خوب و سالم باشد خیلی از شما ممنون میشوم اگر سورتنه خودتان را تحت اختیار من قرار میدادید زیرا میخواهم خوبها را قبل از مخلوط شدن با بدها حل کنم ...

لافومه او را در بار کردن تخم مرغها کمک کرد و لو کورتند در مقابل میز قرار گرفت، با کارتهای خود مرتباً فال می گرفت و ویلندواتر در موقع خدا حافظی با تمسخر پرسید:

- بگو به بینم کی این جنسها را تحویل گرفتید؟

لافومه جوابی نداد و پس از آنکه چمبهها را از پنجره پرت کرد آهسته و آرام از لو کورتند پرسید:

- گفتمی چند دلار برای این تخم مرغها دادی؟

- برای هر کدام ۸ دلار اما برو گمشو بامن حرف نزن، من بهتر از

تو حساب سرم می شود بالاخره ۱۷ هزار دلار ضرر کردیم شما میتوانید همین مبلغ را بکسی که با سورتنه خواهد آمد اطلاع بدهید و قتیکه اولین بخار تخم مرغها بلند شد من حساب تمام ضررهای خودمان را کردم ...

لافومه چند دقیقه فکر کرد و گفت:

- بگو به بینم لو کورتند ۴ هزار دلار طلا ۲۰۰ لیور وزن دارد و ویلندواتر سورتنه وسگها را برای بردن تخم مرغها از ما قرض کرده است و دو کیسه خاک طلا که تقریباً هر کدام آن ۲۰ لیور وزن دارد بنا داده است با آنکه می دانست در موقع تحویل گرفتن تخم مرغها باید تمام وجه آنها پرداخت کند بنا بر این چطور شد که فقط پول تخم مرغهای اولی را با خودش آورد و از آوردن پول سه هزار تخم مرغ جدید خود داری کرد شاید میدانست که آنها فاسد است اما چطور باین موضوع پی برد؟

لو کورتند برگها را جمع کرد و آنها را برزد و سپس گفت:

- این موضوع خیلی ساده است حتی يك طفل هم می فهمد ما ۱۷ هزار

دلار ضرر کردیم و یلندواتر ۱۲ هزار دلار نفع برد و تخم مرغهای گوترو بدون شك و شبهه مال و یلندواتر بود آیا باز هم چیزی شما را ناراحت میکند؟
- چرا حالا بگو به بینم چطور شد قبل از پرداخت پول متوجه نشدی تخم مرغها فاسد است؟

- این سؤال هم مانند سؤال اولی شما جوابش ساده است و یلندواتر برای اجرای کمندی دوم خود دقیقه شماری می کرد منکه وقت نداشتم تمام تخم مرغها را امتحان بکنم لازم بود فوری آنها را خریده اینجا بیاورم حالا آقای لافومه ممکن است مود بانه سؤال مرا جواب بدهید؟ نام کسی که نقشه تخم مرغها را بشما یاد داده است چه بود؟ ...
لو کورتند از سیزدهمین فال خود هم نتیجه ای نگرفت و لافومه در صدد تهیه شام شد که سرهنک بودی در زد و تمامه ای را پیش لافومه گذاشت و رفت.

لو کورتند عصبانی شد و گفت:

- قیافه سرهنک را دیدی چقدر ناراحت کننده بود،
لافومه من و تو مورد مسخره تمام مردم قرار گرفته ایم برای من غیر قابل تحمل است که بعدها درین شهر زندگی کنم ...
تمامه از و یلندواتر بود و لافومه آنرا با صدای بلند خواند:
لافومه و لو کورتند عزیز.

من با کمال احترام بحضورتان می نگارم و شمارا افتخار ادورستوران اسلاوویچ بشام دعوت می نمایم مادموازل لوسیل و آقای گوترو نیز حضور خواهند داشت من و گوترو قریب ۵ سال است در سیرک شرکت میکنیم او فرد شجاعی است و از شاگردان مبرز من محسوب می شود ...

اما تخم مرغها درست ۴ سال است که درین شهر وارد شده است در موقع ورود فاسد و خراب بوده است قبل از صدور از کالیفرنیا هم خراب بود، هیچوقت ازین وضع خارج نبود یک فصل زمستان را در کارلوك گذرانند و سرمای دیگر را در نولیک و در سرمای سوم در فورتی - میل و در همانجا بقیمت گاه بفروش رسید بدون شك زمستان امسال را هم درین جا خواهد ماند، اما آنها را در گرما نگذارید لوسیل از من خواهش کرد بشما بگویم که با کمک همدیگر باز هم می توانیم تفریح خوشنزه دیگری را در شهر داوسون راه بیندازیم من بشما تاکید می کنم این شما هستید که باید جنس موجود را رد کنید .. دوست مودب شما و.

لافومه پرسید: - حالا چه میگوئی مسلما دعوتش را خواهیم پذیرفت

لو کورتند گفت: به عقیده من ویلسواتر یکی از افراد بسیار زرنگی است که در زندگی خود هیچوقت شکست نخواهد خورد و دل خود را در هر جا خوب بازی خواهد کرد این راهم اضافه می کنم که حساب ما درست نبود، ویلد وائر با کمال تردستی مبلغ ۱۷ هزار دلار استفاده کرد و بهترین تخم مرغهای کلوند یک راهم مالک شد حتی با کمال پروائی و سماجت دو تخم مرغ اضافی هم از ما گرفت سومین و آخرین تذکر من اینست که: تو و من کارمان مربوط به استخراج و کشف معدنهای طلاست و برای چیزهایی که بشغل ما بستگی ندارد اگر دخالتی بکنیم علاوه بر آنکه نفعی نخواهیم برد لقمه چرب و نرمی هم برای افراد شیاد و کلاه گذار محسوب می شویم ...

بعد ها راه تخته سنگها و جنگل ها را پیش خواهیم گرفت و اگر بنخواهی در حضور من کوچکترین صحبتی از تخم مرغها بمیان بیاوری دوره شرکت ما خاتمه خواهد یافت فهمیدی؟

فصل پنجم

تقسیم بخش تری - لی

لافومه و لو کورتند در سرچهارراهی که می‌کده «کورن الان» در آن واقع بود باهم روبرو شدند، قیافه لافومه حاکی از رضایت بود قدم‌های سریع و تندی بر میداشت در عوض لو کورتند با ناامیدی و یاس پاهای سنگین خود را می‌کشید ...

لافومه پرسید !

- کجا می‌روی ؟

لو کورتند با تأثر گفت :

- کاملاً خسته شدم هیچ چیز نظرم را جلب نمی‌کند، تازه از بیلیارد می‌آیم دو ساعت وقت خودم را در آنجا گذراندم و مشغول بازی بودم، بازیکنان خوبی ندارد و وقت من هم هدر رفت بالاخره من و اسکیف میشل یک دست «وست» بازی کردیم حالا طوری خسته‌ام چوری اوقاتم تلخ است که ناچارم در کوچه‌ها ول بگردم، شاید یاسکی گلاویز بشوم یا یا کسی گفتگو کنم یا بکارهای دیگری مشغول شوم .. خلاصه از این چیزها..

لافومه گفت :

- من بهتر از این چیزهایی که گفتی زیر سردارم و برای همین دنبال

تومی گشتم یا من بیا

- الان؟

- بلی همین الان

- کجاست ؟

- باید آن طرف شطبرویم و دویک ساندرسون پیر را به بینم لو کورتند

با خونسردی گفت :

- چنین اسمی را تا حالا شنیدم و فکر نمی‌کردم کسی در آن طرف

رودخانه ساکن باشد راستی چرا آنجا زندگی می‌کند؟ مگر دیوانه

است ؟

لافومه باخته گفت:

- چیزی برای فروش دارد؟

- چه چیز سگ، معدن طلا، توتون، کفش آخرچه چیز؟

لافومه در برابر هر سوال اوسرش را بکان میداد ولی گفت:

- بیا بعدا خواهی فهمید چه میخواهد فروشد من میخواهم آنرا از او

بخرم اگر حاضر هستی تو هم نصف این معامله را با من شریک باش

- نکند باز هم جریان تخم مرغها باشد قیافه لو کورتد از لحاظ

ترس و هراسی که از قضیه تخم مرغها داشت وضع مطبوع خنده آوری بخودش گرفت ..

لافومه گفت :

- ترس یا من بیا نقشه‌هایی که درین خصوص کشیدم مثل همان نقشه‌هایی

است که در وقت گذشتن از یخچالها کشیده بودم ..

شیبی را که بطرف ساحل امتداد داشت طی کردند و جاده پامین کنار

شط بوکون را ادامه دادند تقریباً پس از آنکه ساحل رودخانه را یک کیلو

متر پیمودند، زمین مرتفعی که به ۱۰۰ پا می‌رسید رو برو شدند از بالای

آن جاده باریکی از وسط توده‌های برف با پیچ و خمی شروع میشد وارد

این جاده باریک شدند لو کورتد دنبال لافومه بود و از او تبعیت میکرد

و پا روی جاپاهای رفیقش که بتانی راه میرفت و در حد گذشتن وقت بود

می گذاشت ..

بنظر خود لافومه خوب وقتی را انتخاب کرده بود، زیرا ساندسون

خیال فروش جنسش را داشت ..

لو کورتد پرسید :

- آیا نزدیک می‌شویم؟ آخر جنس او گوزن، معدن مس، کوره

آجر پزی، پوست خرس، پلیط لاطار، مزرعه سیب زمینی بالاخره

چیست؟

لافومه گفت :

- چرا اینقدر ناراحت میشوی چندان مهم نیست .

- اینهم مزرعه‌های سیب زمینی، کارخانه پنیر سازی، دشت خزه

- لو کورتد زیاد ناراحت نباش راه هزار فرسخی نیست کمی حوصله داشته

باش .

- فهمیدم حتما زمین است که نزدیک مزرعه‌های سیب زمینی قرار

دارد اما نه اجازه بده کمی فکر کنم زبانم خشک شده است ... ده دقیقه بسکوت گذشت .

- راستی لاقومه من دیگر پیش ازین نمیتوانم وقت خودم را تلف کنم بنظر خود شما چیزی را که قرار است بخری مرز ۴، دشت، زمین آخر چه چیز است ؟ منکه از نقشه تو سردر نمی آورم ، رفیق من درین کار شریک نمی شوم و تا موقعی که ندیدم و قضاوت نکردم و نفهمیدم جنس چیست شرکت نمی کنم .

- بسیار خوب ؛ حالا میتوانی آن بالا را نگاه کنی آنجا را می بینی ؟ بلی دویک ساندرسون در آنجا زندگی می کند و صاحب این سرزمین است .

- غیر ازین زمین چیز دیگری دارد؟

لاقومه خندید گفت :

- فقط مرض و ماتیسم برایش باقی مانده که همیشه از آن ناراحت است ...

- دیگر چی ؟

در همین موقع لو کورتد با شدت هر چه تمامتر به شانه رفیقش تصادف کرد در جای خود میخکوب شد آنوقت گفت:

- متوجه شدم نمی خواهی اصل موضوع را بمن بگویی ؛ بلی خیال خریدن زمینی را داری میخواهی در آنجا ساختمان بکنی؟

- این پیش بینی ها هم باندازه فکر ناقص توست ؛ حالا راه برویم ..

لو کورتد گفت :

- اما کمی مکث کن راستی این جا را نگاه کن هیچ سربالا و سربائین ندارد... بر شیطان لعنت مگر می شود درین جاها خانه ساخت ؛ راستی لاقومه مگر نمی خواهی این را بخری ساختمان بکنی ؟

لاقومه با طفره گفت :

- چرا دویک ساندرسون هم اینجارا برای ساختمان می فرودد حالا بایده این سربالائی را طی کرد ..

راه باریک سختی بود با پیچ و خم مشکلی بالا می رفت و نردبان

ترسناکی را تشکیل میداد لو کورتند در هر بیچ تیز و مشکلی زیر لب
غرغر میکرد و پیش خودش می گفت :

- میخواهد اینجا ساختمان بکند در صورتیکه يك وجب سطح هموار
و مسطح ندارد هنوز بدتر ازین جا هم وجود دارد ، یقیناً من هر داد و
ستدی که در آن طرف رودخانه انجام بگیرد بهر آن است اینجارا
نگاه کن میدانی دارد که ممکن است ۴۰ هزار نفر در آن زندگی
کنند ... آخر منکه احمق نیستم و نان خوردم میدانم که تو اینجاها را
برای ساختمان نمی خواهی .. اما از لحاظ هوا .. راستی برای چه میخواهی
اینجارا بخری ؟

- ظاهراً برای فروش

- ولی خاطر جمع باش کسی مانند تو و ساندرسون عقل خودش را
از دست نداده است که بیاید اینجاها را بخرد

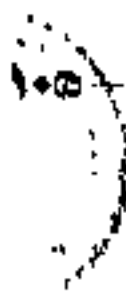
- شاید او هم طور دیگری دیوانه باشد که من و تو اطلاعی نداشته
باشیم ... رفیق عزیز میخواهم این قسمت ها را بخرم بعداً آنها را بقطعات
کوچکتری تقسیم کرده باشخصی که عقلشان سالم است و در داوسون
زندگی میکنند بفروشم .

- اهالی داوسون هنوز خاطره شوم تخم مرغ لعنی را فراموش
نکردند هر وقت ما را می بینند مسخره مان میکنند بار هم میخواهی وسیله
تفریح دیگری را برای آنها فراهم کنی ؟
- کاملاً

- اما این هم مانند اولی خنده آور است لافومه درباره تخم مرغها من
باعث شدم که مردم ما را مسخره بکنند و ۹ هزار دلار هم درین معامله
ضرر کردم

- بسیار خوب مثل اینکه درین معامله جدید شرکت نمیکنی و تمام
منافع مال من خواهد بود، ولی با تمام این احوال مجبوری درین خصوص
رفیقت را کمک بکنی ...

- آه خیلی میل دارم کمکت بکنم تا مردم بیشتر از کارهای من و
تو بخندند اما این دفعه بی جهت خودم را بخطر نمی اندازم چقدر ساندرسون
بیر طلا میخواهد ؟ حتماً ۲۰ دلار ؟



- ده هزار دلار ولی فکر میکنم فقط ۵ هزار دلار داشته باشم.
 لو کورتد با شدت فریاد زد
 - لابد داستان آن احمقی که پول زیادی داشت و نمیدانست چه بکند
 شنیده‌ای من دیگر خسته شدم و نمی‌توانم داستان آنرا دوباره شرح
 بدهم .

- از چه چیز خسته شدی ؟

- از نصایح و پندهائی که داده و اشخاص را هدایت کرده است
 میخواستم هم‌اها را بنویسم تا بهتر جریان « احمق نروانند »
 را بفهمی ...

موقمی که دورفیق نزدیک خانه دویک ساندرسون رسیدند درازدند
 صدای تیز و مضطرب او شنیده شد که میگفت :
 « بیایید تو »

دویک در مقابل اجاق سنگی خودشسته بود و قهوه خشک را آرام
 و آهسته میان کیسه‌ای ریزریز میکرد و چون آنها را میان قهوه جوشی
 که روی آتش بود خالی کرد با خشونت پرسید :
 - برای چه اینجا آمدید ؟
 لافومه جواب داد :

- میخواهیم در خصوص معامله با شما صحبت کنیم شنیدیم شما قطعه
 زمینی درین حوالی دارید چند میفروشید ؟
 ساندرسون پیر جواب داد :

- ده هزار دلار حالا که قیمت آنرا فهمیدید ممکن است بخرند
 و ازین جا بیرون بروید این هم در خروجی خدا حافظ شما :

- ما که قصد شوخی نداریم فقط برای خریدن زمین‌های این حدود
 آمدیم با شما مذاکره کنیم ، در صورتیکه خیال فروش داشته باشید
 از شما بخریم ...

- بسیار خوب شما میتوانید آنرا بخرید و منم حاضرم حرفهای جدی
 بشنوم ..

ساندرسون نزدیک تر آمد و در مقابل مهمانان خود فرار گرفت ،
 دستهایش را روی میز گذاشت نگاهش را بطرف قهوه جوشی که روی
 اجاق بود دوخت آنوقت گفت :

- منکه قیمت را بشما گفتم خجالت ندارد باز هم تکرار میکنم که شما

میتوانید آنها را بخرید و با از قیمت آن بختید برای من فرقی ندارد.. برای اینکه بیقیدی خود را بیشتر درین خصوص نشان بدهد بندهای انگشش را روی میز بصدادرمیاورد و دو قهوه جوش خود بدقت نگاه میکرد، پس از آن آهنکی را آهسته و آرام زمزمه کرد .

بالاخره لافومه گفت :

... آقای ساندسون گوش بدهید زمین شما ده هزار دلار ارزش ندارد ولی ممکن است ۵ هزار دلار ارزش داشته باشد شما بهتر میدانید که قیمت آن ده هزار دلار نیست و هیچکس هم باین قیمت نخواهد خرید ساندسون باز هم بصدادادن بندهای انگشش پرداخت تا آب قوری جوش آمد، آنوقت برای رسوب تغاله قهوه نصف استکان آب میان آن ریخت و قهوه جوش را کنار اجاق گذاشت و مقابل آن قرار گرفت از لافومه پرسید :

... چقدر شما میدید؟

... ۵ هزار دلار

لو کورتد غرغر کرد

ساندسون گفت :

... شما که احق نیستید خودتان گفتید اگر این زمین صد هزار دلار ارزش داشته باشد ممکن است ده هزار دلار بخرند در صورتیکه شما میخواهید آنها را با ۵ هزار دلار از چنگ من در بیاورید بنا بر این معلوم میشود که قیمت آن صد هزار دلار است و کمتر نیست .

لافومه گفت :

... شما ۲۰ هزار دلار هم نمی توانید بفروشید و برای بدست آوردن این پول تا آخر عمر باید دقیقه شماری کنید .

... این پول را از خود شما خواهم گرفت .

... ممکن نیست ساندسون با تصمیم غیر قابل تردید جواب داد :

... خاطر جمع باشید تا آخرین دقیقه هم انتظار آنها خواهم

کشید ...

آنوقت نگاه خود را بجای دیگری دوخت و مثل کسی که در منزلش تنها باشد بکارهای طبخ خود پرداخت یک ظرف لوبیا و یک قطعه نان قندی و وسائل دیگر صبحانه اش را پیشش گذاشت و مشغول خوردن شد و گفت :

... معذرت میخواهم فرمائید

لو کورتد جواب داد :

« متشکرم ما گرسنه نیستیم و قبل از آمدن اینجا مفصلاً صبحانه

خوردیم

لافومه گفت :

« قباله‌های مالکیت خودتان را نشان بدهید

ساندرسون بلند شد و بالش خود را برداشت زیر آن قباله‌اش را بیرون کشید و اینطور گفت :

« تمام آن درست طبق قانون به ثبت کل رسیده است ، این قباله

با تمام مهرهاش از اتاوا صادر گردیده و کوچکترین ایرادی ندارد ، میدانید حکومت ملی کانادا مرا مالک اصلی این سرزمین شناخته است .
لو کورتند پرسید :

« پس از مالکیت چند قطعه آن را بفروش رساندید ؟

ساندرسون با خشونت گفت :

« این دیگر مربوط بشما نیست قطعات اینجا کاملاً مفروز است و

معامله هر قطعه‌ای هیچگونه اشکال ندارد

لافومه جواب داد :

« من ۵ هزار دلار بشما میدهم

ساندرسون سرش را بعلامت نفی تکان داد .

لو کورتند ناراحت شد و گفت :

« نسید انم کد امیک از دو نفر شما بیشتر احقید رفیق یک دقیقه بیرون

برویم چند کلمه حرف با تو دارم میخواهم تنها باشیم لافومه با اکراه پذیرفت لو کورتند گفت :

« مگر نمی دانی سراسر ارتفاعات دو طرف این دامنه‌ها به این

اححق تعلق دارد و کسی مالک این جا نیست و برای تسو جز زحمت نتیجه دیگری ندارد لافومه جواب داد :

« درست ولی این حرفها چه ربطی بکار ما دارد ؟

« برای چه ؟

« کمی فکر کن تو خودت میتوانی جواب ترا بدهی ، در مقابل این

همه زمین چرا این قطعه را انتخاب کردم ملتف نشدی ؟

« البته همینطور است

« قطعاً بنظورم بی بردی زیرا متوجه میشوی که دیگران هم

مکن است عین همین سؤال را از خودشان بکنند تعجب و سؤال تو

حدس و پیش بینی مرا ثابت مینماید بنا بر این پس از خاتمه معامله

بکرامت بطرف شهر رفته و اهالی داوسون را برای خریدن اینجا

تحریرك می كنم و بدین ترتیب جریان مسخره آمیز تخم مرغها هم خود بخود از بین می رود ...

ساندرسون گفت :

- نگاه کنید فكر می كنم شاید شمارا نه بینم ... لافومه سؤال کرد:

- آخرین قیمت شما چند است ؟

- ۲۰ هزار دلار

- من ۱۰ هزار دلار بشما میدهم حاضر هستید ؟

- بسیار خوب منم فروختم این قیمتی است که از اول هم بآن

حاضر بودم !

- فردا این پول را در بانک نورث-وست بشما خواهم پرداخت ولی درین

معامله دو شرط پیشنهاد می كنم ، اول اینکه پس از گرفتن وجه فوری

از همین رودخانه بشهر فورتی - میل بروید و بقیه فصل زمستان را در

آنجا باشید

- اینکه چیزی نیست شرط دوم را بگوئید

- شرط دوم اینکه ظاهراً ۲۵ هزار دلار بشما خواهم داد ، ولی شما

۱۵ هزار دلار آنرا بمن رد خواهید کرد ..

ساندرسون در حالیکه بطرف لوکورتد بر می گشت گفت :

- قبول دارم .. آنوقت بطور شوخی گفت :

- موقعی که اینجا آمدم مردم مرا دیوانه می دانستند حق هم

داشتند زیرا ده هزار دلار پول می گیرم اینطور نیست ؟ ..

لوکورتد گفت:

- بدون شك شهر کلونڈیک از دیوانه ها پر شده است بهمان اندازه

که عده دیوانه ها رو با افزایش استعدای هم از موقعیت استفاده سرشاری

می برند ...

۲

صبح فردا مراسم واگذاری زمین دویك ساندرسون بمرحله عمل

در آمد و بنا بتقاضای شخصی خود لافومه قرار شد آن زمین یا بخش را

به «بخش تریلی» نام گذاری کنند بعلاوه در بساك «نورث-وست»

۲۵ هزار دلار خاکه طالا از طرف لافومه بوسیله صندوق دار بانك وزن

گردید ، درحضور عده زیادی که ناظر جریان بودند و مربا بهره آنرا

بالا می بردند به دویك ساندرسون پیر تسلیم شد ...

در میان معدنچیان طلا عادت عجیبی معمول است و قضاوت آنها در باره همکاران خود با قضاوت سایر افراد معمولی فرق کلی دارد زیرا هر چیزی را ولو مربوط بشکار گوزن و تفریح شخصی باشد به کشف طلای جدیدی مربوط نموده، اساس کارهای اورا ناشی از پیدا شدن معدن بزرگی میدانند ...

بنابر این موقعی که معدنچیان فهمیدند لافومه ۲۵ هزار دلار به به ساندرسون بدبخت پرداخته است در تمام شهر غلغله‌ای برپا شد و توجه همگی بسوی این معامله جلب گشت همه از خود می پرسیدند چگونه شد ساندرسون فقیر که از زور گرسنگی در سرزمین خود جان میداد و چیزی در بساط نداشت ناگهان صاحب چنین سرمایه‌ای شد و ثروتمند گردید ؟ ...

ولی کسی نمیتوانست بواقع امر پی ببرد ناچار دقت تمام افراد بسوی خود لافومه کارهایش برا نگیخته شد و آنی از او غفلت بعمل نمی آمد ...

بعد از ظهر همان روز میبکده خیابان مرکزی شهر داوسون پر از جمعیت شد، لافومه از نگاههای مردم ناراحت گشت و تحت کنترل شدید آنها در آمد و کوچکترین کار او زیر نظر گرفته میشد بقدری در نگاه خود جدی و مصر بودند که رهائی از دست آنها کار سهل و ساده‌ای نبود، پدر از همه نزدیکترین دوستان لافومه هم جرئت نداشتند باو نزدیک شوند و جریان معامله را از او بپرسند .

از طرفی بایش آمدن چنین جریانی موضوع خنده آور تخم مرغها هم بکلی از اذهان مردم فراموش گشت، لو کورتد هم مانند رفیقش پیش از پیش ناراحت گشت و در مقابل میبکده « کورن الان » به لافومه گفت :

- مردم طوری مرا نگاه می کنند مثل اینکه جنایتی کردم یا مرضی گرفتار شده‌ام ، یا توطئه‌ای علیه آنها چیده‌ام اصولاً می ترسند بامن حرف بزنند ، « پیل - او - ساله » را در آن طرف خیابان نگاه کن چگونه با حسرت ما را نگاه میکنند و حسادتش طوری شدید است که نمی خواهد روی خودش را برگرداند ، از نگاهش معلوم میشود که از وضع ما اطلاعی ندارد .. من با شما شرط می بندم ازین ساعت هر جا برویم او هم ما را تعقیب کند باور نمی کنی امتحان کن ..

تصادفاً حدس آنها درست درآمد و در محل دیگر باز هم

با «ساله» دو برو شدند و ساله آنها را قدم بقدم مثل ایلیس تعقیب میکرد لافومه گفت:

— سلام بیل ساله کجا می روی؟

ساله جواب داد:

— سلام رفیق میخواهم درین هوا کمی گردش کنم لو کورتد نیشخندی زد و گفت:

— اگر گردش می کنی پس چرا اینهمه در راه رفتن عجله داری؟

در آن شب موقمی که لو کورتد غذای سگها را تقسیم میکرد میان تاریکی شبانه حضور افراد زیادی را در اطراف خانه خود احساس کرد و بر خلاف شبهای گذشته سگ ها را بست تا متفرق نشوند با خودش میگفت بدون شك افراد از طرف اهالی داوسون تحریک شدند و خیال تنبیه کردن او را دارند ...

لافومه هم شام خود را خورد و سرگرم کارهای شخصی خود شد، همه جا بانگهای مردم مواجه می گشت بوضع بسیار سختی دچار شده بود، قدمهایش در موقع رفتن سنگینی می نمود، اگر چند ژتون قمار میگرفت تا بازی کنند، فوراً عده زیادی دور وارش جمع میشدند و او را ناراحت میکردند، در همین اثنا از آرال لوسیل ضمن خواندن قطعه زیبایی انتقام خود را گرفت، زیرا بمجرد بیرون آمدن از ابراقرب دو سوم از تماشاچیان فوری از جا برخاسته سالن را ترک کردند ...

يك ساعت بعد از نیمه شب خیابان اصلی را که بر خلاف شبهای قبل شلوغ بود طی کرد، کمی بعد پیچید و دامنه تپه را برای رفتن بمنزل خود پیسود موقع عبور از سرپالائی سروصدای کفشهای اشخاصی را روی برف احساس کرد و قریب یکساعت در تاریکی اطاق بسر برد آنوقت چراغ را روشن کرد و باتفاق لو کورتد از منزل خارج گشت.

دونفری و سائل حرکت سورتبه و سگهارا آماده نمودند، موقمیکه در مقابل روشنائی کلبه مشغول بارگیری بودند سوت های افراد که در اطراف منزلشان قرار داشتند مرتباً تکرار میشد و از نزدیک بگوششان میرسید.

لا فومه گفت :

- گوش میدهی چه جار و جنبالی بریا کردند و اگر حالا همین جریان بگوش اهالی برسد من بانو شرط می بندم که در همین وقت شب عده زیادی از رختخوابهایشان بلند شده همینجا حاضر شوند.

لو کورتد خندید گفت :

- چه احمقهایی آخر کار ما چه ارتباطی به آنها دارد ؟ راستی هر کس بخواهد کاری را انجام بدهد در درجه اول از دست مردم ناراحت است دنیا از احمقهایی که از فراق بول خواب و آرام ندارند پر است ، بنابراین قبل از آمدن از تپه لازم است بتوبگویم چنانچه موافق باشی میل دارم نصف این معامله را بانو شریک باشم ..

سورتمه از لحاظ وسائل خواب و خوراک کاملاً بارگیری شده بود ، یک استوانه طناب آهنی بدون اینکه ظاهر آن معلوم باشد زیر خوراکیها قرار گرفته و یک اهرم چهار گوشه ای هم کنار تسمه ها مخفی بود لو کورتد با دستهای دستکش دار خود طنابهای آهنی را دست میزد گاهی هم شربه ای به اهرم وارد میساخت .

آنوقت گفت :

- خود منم اگر این اسباب و وسائل را در یک همچو شبی میان سورتمه میدیدم وحشت میکردم .

- تپه را بی سرو صدای طی کردند بقسمت پائین آن رسیدند ، سورتمه را از طرف سنخیان کارخانه تخته بری و شمال شهر که از مرکز اصلی خیابان شهر فاصله زیادی داشت هدایت کردند ولی باز هم احتیاط را از دست ندادند تا این موقع با کسی رو برو نشدند ولی بمحض اینکه جهت خود را در آن شب ستاره دار تغییر دادند صدای مخفی سوتهایی در پی شنیده شد ، از تخته بری و مر یضخانه هم گذشتند باز هم نیم کیلومتر راه خود را بدون برخورد با کسی پیسودند آنوقت پیچی زدند ، راه خود را برگرداندند در انتهای همین راه تا کپان با مردی که با قدمهای سریعی جلومی آمدند و پشتشان در اثر بار خمیده شده بود رو برو شدند ، یکی و دونفر آنها سورتمه را نگهداشت و دیگران هم اطراف آنها احاطه کردند ..

سپس یکی سؤال کرد :

- شما سورتمه را برای رفتن جایی بارگیری کردید ؟

لافومه جواب داد :

- نه اما بیل این توهستی ؟

بیل لوساله با کمال سادگی فریاد زد :

- حاضرم شرط ببندم که تو لافومه باشی .

لافومه پرسید :

- در این وقت شب اینجاها چکار میکنی ، باز برای گردش آمدی ؟

در این ضمن دو مرد دیگری هم به آنها نزدیک شدند ، دردنبال آنها سایه‌های

افراد زیادی بنظر آمد و سروصدای پای آنها شان میداد که عده دیگری

هم به آنها ملحق میشوند ...

لافومه پرسید :

- خوب رفقای شما کجا هستند و کجاها خیال رفتن دارید ؟ و چون

لوساله از بیمودن راه خسته شد و گاه‌لا از نفس افتاده بود کبریتی زد پس خود

را روشن کرد و مشغول کشیدن شد بنا بر این جواب لافومه را نداد و شعله کبریت

برای ظاهر ساختن محتویات سورتیه کافی بنظر می‌آمد و در همین موقع لافومه

دید تمام چشمهای حیرت زده افراد بطرف طناب آهنی و اهرم دوخته شده

است آنوقت کبریت خاموش گشت ولی لوساله با احتیاط و دقت مخصوصی با

خودش میگفت :

- بالاخره سروصدای راه انداختند و نگذاشتند ...

لافومه گفت :

- حالامیتوانی بگوئی برای چه اینجا آمدید؟ یکی از آنها که در انتهای

صف بود قهقهه مسخره آمیزی زد ...

لوساله پرسید :

- اما شما کجا می‌روید ؟

لافومه جواب داد :

- چکار داری مگر شما مأمورانیت شهر شدید ؟

دیگری جواب داد :

- فقط میخواست بشهه منظور دیگری نداشت صدائی از میان تاریکی

برخاست :

- برای دانستن آن باید زندگی خودت را در گرو بگذاری .. لو کورتد

دخالت کرد :

- حالابگو ببینم کدامیک از ما ختر تریم ؟ .. تمام افراد بشدت خندیدند .

لافومه در حالی که سگها را برای حرکت حاضر میکرد به رفیقش

دستور داد :

- برویم ، آقایان ما می‌رویم . . آنها هم برای افتادند و آندو را تعقیب کردند .

لو کورتند با مسخره گفت:

- راه را اشتباه نکردید؟ موقعیکه با شما روبرو شدیم خط سیرتان آنطرف بود حالا بدون هدف با ما راه افنادید لوساله مگر قطب نما را کم کردی؟

لوساله جواب داد:

- عیب ندارد و برای ما فرقی نمیکنند ماهر جا خوشمان بیاید خواهیم رفت و بقطب نما هم احتیاجی نیست ...

سورتمه بطرف چاده اصلی سر ازیر گردید و قریب ۶۰ نفر دور تا دور سورتمه را گرفتند درحالیکه کیسه اثاثیه خود را در پشت داشتند با آنها در حرکت بودند .

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود فقط عده اشخاص شبرو میتوانستند آن عده عجیب را با آن وضع به بینند تا جریان آنرا فردا صبح با هالی داوسون اطلاع بدهند .

نیم ساعت بعد دسته‌ها قسمت سر بالائی تپه را حلی کردند و پس از مدتی تسمه‌های سگها در مقابل منزلی باز شد ولی ۶۰ نفر تعقیب کننده لُجوج کوچکترین مجالی با آنها نمیدادند آنها هم سر بالائی را حلی کردند لافومه درحالیکه در منزل را بطرف آنها می‌بست با صدای بلند گفت:

- رفقا شب بخیر .

پس از لحظه‌ای اطواق تاریک شد و نیم ساعت بهمین منوال گذشت ولی درین وقت لو کورتند و لافومه با احیاط از منزل بیرون آمدند و در تاریکی سگها را زین کردند با گهان صدای لوساله آنها را متوجه خود کرد و گفت:

- هه! لافومه!

و کم کم جلو آمد بطوریکه در تاریکی شب سایه او دیده میشد .
لو کورتند با خوشحالی گفت:

- راستی لوساله نمی‌خواهی دست از سر ما برداری رفقای تسو کجا رفتند؟

- رفتند آب بخورند و مرا مامور کردند مواظب شما باشم منم ماموریت خودم را خوب انجام دادم... خوب لافومه بگو به بینم موضوع چیست بیخود خودت را ناراحت نکن .

تو نمیتوانی مارا از سر خود واکنی بهتر است اصل قضیه را بگوئی مادوستان تو هستیم و توهم این موضوع را میدانی .

لافومه گفت :

— بعضی وقتها جریانی پیش می آید که شخص میتواند سرارش را بدوستان خودش بگوید و در غیر اینصورت گفتن آن فایده ای ندارد بدبختانه بیل درین قضیه ماهمچو کاری نمی توانیم بکنیم بهتر است بروی و استراحت بکنی شب بخیر .

— احتیاجی باین حرفها نیست لافومه هنوز مارا نشناختی ماما نند کنه هستیم و دست از سر شما برنیداریم فهمیدی ؟
لافومه آهی کشید و گفت :

— بسیار خوب حالا که میل داری با ما بیائید من حرفی ندارم برویم لو کورته ضیعا با این احمقها ابدأ صحبت نکن موقعی که سورتمه راه افتاد لو ساله بدن خود را عقب کشید و با سوت شدیدی رفقای خود را خواست از پائین تپه و اطراف دشت رفقای او جواپش را با سوت دادند لو کورته در مقابل دستک سورتمه قرار داشت و لافومه و لو ساله پهلوی پهلوی هم در جلو سورتمه راه میرفتند درین اثنا لافومه گفت :

— بسیار خوب بیل من پیشنهادی بتو میکنم آیا میل داری تنها تو با ما باشی ؟

لو ساله بدون معطلی گفت :

— یعنی رفتار را تنها بگذارم نه آقا ما همه باهم هستیم .. لافومه فریاد زد :
— آه وقت تو اول همه باشی ...

بایک ضربت پا او را بطرف برپهای ضخیم کنار جاده پرت کرد .
لو کورته سگها را هی زد و سورتمه را با عجله بطرف جاده جنوبی پیش راند ... لافومه و ساله میان برف رویهم میغلطیدند ، وضع لافومه از رفیقش بهتر بود اما از لحاظ وزن ساله ۵۰ لیور سنگین تر از لافومه بود عضلاتش هم قوی تر بنظر می آمد بنا براین بر او فائق شد چندی بار او را زمین زد ...

لافومه روی زمین دراز کشیده بود و هر وقت لو ساله قصد فرار داشت ، با دسش او را می گرفت و دوباره جنگ تن بتن شروع میشد و بالاخره موقعیکه لو ساله روی سینه حریفش قرار گرفته و کاملاً از نفس افتاده بود اینطور گفت :

— میتوانی همین بازپها را ادامه بدهی ولی من ترا با ضربات مشت

خودم از پا در میاورم لافومه گفت :

« منم ضربات ترا رد میکنم امامیدای مدتیست او کورتد و فنه است
اوساله سعی می کرد خودش را آزاد کند، بالاخره هم موفق شد
ولی لافومه او را با قوزک پا نگهداشت و مجدداً او را میان برف انداخت
از پائین تپه سروصدای سوتهای اهراد بوضع سؤال کننده ای شنیده میشد
ولی اوساله با همان سوت معمولی جواب آنها را میداد لافومه مجدداً
حمله خود را شروع کرد و او را از پشت برگرداند و روی سینه او قرار
گرفت بازوهای او را با زانو و شانه اش را با مشت نگهداشت و مانع
میشد که از جا برخیزد در همین زمان رفقای او سر رسیدند لافومه با چاراز
چا برخاست و یاخنده گفت:

« بسیار خوب رفقا شب بخیر!

ولی دسته های خشمگین و عصبانی دنبال او راه افتادند و او هم از
سرازمیری پائین آمد بطرف شمال رفت از کارخانه نخه پری و مریضخانه
گذشت و امتداد رودخانه و کنار ارتفاعات موژهید را طی کرد بطرف خانه های
سیاه پوست ها رفت و تا مصب رود رن جلو آمد از آنجا مجدداً برگشت
و به جمعیت رو کرد و گفت:

« آه شما مرا با تعقیب عجیب خود ذله کردید من بیچاره شدم!

اوساله جواب داد :

« امیدوارم ، شما را مجبور نکرده باشیم که اینجاها بیایید :

لافومه با صدای کاملاً مصنوعی خود گفت :

« آه بهیچوجه بهیچوجه !

ولی افراد را بطرف داوسون برد در دو جا تصمیم داشت از قطعات
بج رودخانه عبور کند، ناگهان از تصمیم خود منصرف شد و بطرف ساحل
برگشت. وارد خیابان اصلی شد از روی یخها تا خود شهر کلوندیک پیش
رفت مجدداً جاده داوسون را پیش گرفت و پس از ۸ ساعت تمام ، موقعی که
هوا کاملاً روشن شده بود و اهالی برای خوردن صبحانه به رستوران اسلاوویج
هجوم می آوردند همراهان لچوج و سرسخت خود را به پشت میزهای رستوران
هدایت کرد و از آنها سواشد خدا حافظی نمود ، آنوقت راه خانه خود را
پیش گرفت و مرتباً بخودش آفرین می گفت ، اما برای افراد غیر ممکن
بود باز هم در روز به تعقیب دسته جمعی خود پردازند بلکه از دور آنها
بانگه لافومه را تعقیب می نمودند .

۲

مدت ۲ روز لافومه تحت مراقبت شدید اهالی قرار گرفته رفیقش لو کورندهم با سگها و وسائل خود بکلی ناپدید شده بود اثری از او دیده نمیشد حتی مسافرینی که از بونا نزا یا الدرادو یا کلو نديك می آمدند خبری از او نداشتند .

لافومه تنها مانده بود ولی میدانست دیر یا زود با رفیق خود تماس خواهد یافت از طرفی توجه عمومی او را ناراحت میکرد و از دقت و مراقبت بی جای مردم آنی آسوده نبود دومین شب را در منزل خود گذرانید چراغش را ساعت ۹ خاموش کرد تا ساعت دو بعد از نیمه شب خواب راحتی نمود اما همین موقع صدای زنگ او را از خواب بیدار کرد و پس از نیم ساعت از خانه خارج شد و بجای ۶۰ نفر ۳۰۰ نفر را مقابل منزل خود بحال اجتماع دید بنا بر این راه افتاد و این عده هم دنبال او راه افتادند ، لافومه وارد شهر شد یگراست به میکده « کورن الان » روان گشت .

بلافاصله این عده ناراحت و مضطرب هم وارد میکده شدند و بخوردن مشروب پرداختند قریب ۴ ساعت تمام لافومه با یکی از دوستان خود بنام برك مشغول صحبت و بازی بود تمام جمعیت او را نگاه میکردند کمی بعد از ساعت ۶ صبح در چهره لافومه آثار بغض و کینه مخلوط با تامل دیده میشد ، بهیچوجه میل نداشت کسی را ببیند و یا با کسی تماس بگیرد میکده را ترك کرد و قسمت اصلی خیابان را پیش گرفت دنبال او این عده سیصد نفری بایی نظمی راه افتادند ، لافومه جهتی را که بجاده زمستانی منتهی میشد طی نمود وارد ساحل رودخانه یو کون گشت و به جمعیت کرد گفت :

آقایان شب بخیر می روم صبحانه بخورم .

افراد لجوج و سمج هلهله کردند و گفتند با او خواهند آمد بنا بر این جاده ای را که به تری لی ختم میشد در پیش گرفت ...

لافومه ساعت ۷ صبح در حالیکه این عده دنبال او بودند بمنزل ساندرسون پیر نديك سدروشنائی شمع را که از خلال شیشه های کاغذی بیرون می زد تشخیص داد لو کورته با عجله دروا باز کرد به لافومه رو نمود و گفت :

داخل شو صبحانه حاضر است آقایان دوستان بوهستند ؟

لافومه در آستانه در قرار گرفته رو به جمعیت کرد و گفت :

... بسیار خوب شب بخیر همراهان من، امیدوارم از این تفریح شبانه ناراحت نشده باشید سپس بیل نزدیک آمد با صدای رگداری لافومه را خواست و گفت:

- سؤالی دارم.

لافومه حرفش را قطع کرد و گفت:

- زود باش

- راستی چرا به ساندرسون پیر ۲۵ هزار دلار داری؟ ممکن است علت آنرا بگوئی؟
لافومه گفت:

- بیل تو مرا خسته کردی من اینجا آمدم تا در منزل بیلاقی خود استراحت بکنم در حالیکه با تمام عده خود مرا تعقیب کرده آنوقت مرا مجبور میکنی به سؤال تو جواب بدهم؟ از تو می‌پرسم منزل بیلاقی بیچه درد میخورد جز اینکه شخص آنرا برای آسایش و رفاهیت خودش انتخاب مینماید بیل لو ساله با اصرار عجیبی تکرار کرد:

- من منتظر جواب هستم.

- منم غیر ممکن است جواب آنرا بدهم زیرا این جریان مربوط بمن و دوید ساندرسون است و بسکسی ارتباط ندارد با هم سؤال دیگری دارید؟

- چرا، شما در دوشب گذشته میان سورمه خود طاب آهنی و اهرم داشتید میتوانید بگوئید برای چه آنرا حمل میکردید؟

- باز هم این موضوع مربوط بشما نیست اما از آنجائیکه لو کورتد هست میتواند بهتر از من درین خصوص توضیحاتی بدهد لو کورتد با عجله بطرف در نزدیک شد فریاد زد:

- البته البته... آنوقت دهن خود را باز کرد و مردد ماند سپس بطرف

رفیقش برگشت و گفت:

- لافومه پش خودمان بماند هر چه فکر می‌کنم می‌بینم و سائل سورتمه و طناب آهن مال خود آقایان بوده است ما همچو چیزی نداشته‌ایم... بهر حال داخل شوقهوه خراب میشود

در بسته شد و ۳۰ نفر شخص مایوس و متحیر در جلو منزل آمدند رفیق اجتماع کردند یکی از آنها از لو ساله پرسید:

- بگویشم ما فکر می‌کردیم تو میتوانی ما را با اصل موضوع هدایت

بکنی ؟

لوساله با لحن خشنی گفت :

- بهیچوجه اینطور نیست بلکه فکر می‌کردیم لافومه ما را درین باره رهنمائی خواهد کرد الان هم آمدیم و شما هم مثل من بدون شك می‌دانید لافومه معدن طلائی را كشف کرده است و الاچطور ممکن است ۲۵ هزار دلار به ساندرسون پیر بر دازد ؟ خاطر جمع باشید که این پول را برای خریدن این بخش نداده است بلکه اسرار دیگری وجود دارد همگی حرفش را تصدیق کردند دیگری با لحن ناثر آوری گفت :

- حالا سکیف ما چیست ؟

و یلدواترا جواب داد :

- من عقیده دارم برویم صبحانه خود را بخوریم بیل تو ما را در بن بست

عجیبی قرار دادی ...

بیل اعتراض کرد و گفت :

- بهیچوجه اینطور نیست لافومه بود که ما را اینجا آورد بهر حال

جرمان ۲۵ هزار دلار را چه تمبیر می‌کنی ؟

۴

ساعت ۵ صبح هوا کاملاً روشن شده بود لو کورند با احتیاط و آهسته در را باز کرد و نگاه‌سی بخارج نمود لافومه را خواست و گهت :

- بیاتمام افراد به داوسون رفته‌اند من هیچ فکرنمی‌کردم باین رودی

از اینجا بروند .

لافومه او را اطمینان داد و گفت :

- خاطر جمع باش باز هم خواهند آمد من اگر کمی دستاچه می‌بندم

و خودم را گم می‌کردم نصف اهالی اینجا آمده بودند ، حالا برگرد و بطرف

شهر برو و مسائل موقتی مسافرت ما را با خودت بیاور ضننادستورهائی که بنو

پدهم آنها را یکی یکی انجام بده .

لو کورند تضرع کنان گفت .

- برای رضای خدا جریان این جا را برای من که رفیق نوهستم لا اقل

شرح بده . .

ولی لو کورتد پس از ساعتی نتیجه کارها را شخصا با چشم خود دید،
چر تقبلی در گوشه اطاق بود طناب آهنی درازی هم که در اطراف استوانه-
پیچیده شده بود روی آن قرار داشت .

لافومه با مختصر حرکتی دسته آنرا برگرداند و طناب آهنی باز شد
سروصدائی راه انداخت آنوقت به لو کورتد گفت:

- حالا از اطاق بیرون می روی آنچه را که می بینی و می شنوی همه
و در نظر بگیر.

لو کورتد از اطاق خارج شد صدای چر تقبلی را که سنکها را بالا
می کشید شنید بهتش زد، درصدد شد بفهمد در چند متری عمق زمین خاکها
و سنکها. بالا می آید سپس مکشی کرد سطلی را دید که مقابل چر تقبلی قرار
گرفته باز هم شنید طناب بسرعت باز می شود، تصادم سختی روی داد، مثل
اینکه چیز سنگینی را از وسط چاهی بکشند، با خوشحالی در را باز کرد
فریاد زد:

- آآن فهمیدم، کمی فکر کردم خود بخود متوجه شدم خوب چه
باید بکنم؟

در وسط اطاق نغمه سنگهای زیادی دیده میشد، آروز مشغول سر
و صورت دادن کارهای مقدماتی خود بودند چون شب شد سامستان را خوردند،
لافومه دستوره های خود را به لو کورتد داد و گفت:

- امشب سنکها را به داوسون می بری و آنها را به برک میساری تا
از آنها مراقبت کند اگر دیدی مردم ترا زیاد نگاه می کنند ناراحتت
مینمایند برک را پین کمپانی آست می فرستی با تمام باروت های موجود را
از آن بخرد خیال نمی کنم کمپانی بیش از ۱۰۰ لیور باروت داشته
باشد آنوقت برک را پیش آهنگر می فرستی تا یک مته آهنی برای سنکها
سفارش بدهد او بیشتر از تودرین خصوص اطلاع دارد و کاملا می داند چه
دستورهائی به آهنگر بدهد علاوه وضع اینجارا برایش خوب شرح میدهی
تا پیش کیسر طلا برود و جریان اینجا را با اطلاع او برساند و خودت هم
ساعت ۱۰ شب از خیابان اصلی شهر عبور میکنی و روحیه مردم را از نزدیک
می بینی ..

خلاصه میخواهم سروصدائی را که درین جا راه می اندازم در داوسون
منعکس شود و اهالی آنجا خیال کنند در اینجا خبری هست معدنی کشف
شده است والا منظور دیگری نداریم و باید از نقشه های خود جداگر
استفاده را ببریم و خودت هم بزودی جریان آنرا خواهی فهمید...

در ساعت ده شب لو کورت در خیابان اصلی گردش میکرد و مراقب اوضاع بود و انتظار شنیدن صدا را داشت.

در همین موقع صدای ضعیف انفجاری بگوشش رسید، پس از آن صدای دیگری را شنید که پیش از اولی قابل درک بود، اما صدای سومی براتب از صدای اولی و دومی شدیدتر بود بطوریکه تمام شهر را لرزاند و پنجره‌ها را بحرکت درآورد و سبب شد مردم با بهت و حیرت از خانه‌هایشان بیرون بیایند و وارد خیابان بشوند.

پس از یکی دو ساعت لو کورتند که کاملاً خسته و ناراحت بنظر می‌رسید وارد بخش تری- لی گردید، با دست‌هایش لافومه را نگه داشت و اینطور گفت:

- خیلی میل داشتم از نزدیک بکن خوردن شهر و هجوم مردم را می‌دیدم هیچوقت با پاهای خود لانه‌های مورچه را لگد زدی؟
آنها دوسون هم اینطور بود خیابان اصلی شهر از تمام افراد پر شده بود سرو صداها با آسمان می‌رفت مردم در جنب و جوش بودند و تمام مردم شهر بخش تری- لی را اشغال خواهند کرد، و همه آنها اینجا خواهند آمد و مطمئناً چند نفری همین حالا حرکت میکنند اگر حدس من درست نباشد معلوم میشود هنوز باشی هستم و با خلاق معدنچیان آشنائی ندارم . . .

لافومه خندید سپس آهنه و آرام دسنه جر تقیل جعلی را بر گرداند بفاصله چند دقیقه‌ای سطلی را که پر از سنک بود بالا کشید آنرا کوبید و تکانش داد در مقابل قطعات دیگری آنرا صدا در آورد بعداً سیگاری آتش زد دستپایش را از نزدیک شدن شعله کبریت دور نگه داشت .
لو کورتند آهسته بر فیش گفت:

- سه نفر آمدند، موقعی که سطل را مکان میدادی خیلی میل داشتم آنها را میدیدی چطور بخودشان می‌پیچیدند و ناراحت بودند مخصوصاً یکی از آنها جلو پنجره قرار دارد سعی میکند وضع اینجا را بهتر ببیند .
لافومه سیگارش را کشید در برابر روشنائی ساعتش را نگاه کرد آهسته گفت:

- بکار خودمان ادامه بدهیم فعلاً در هر ربع ساعت يك سطل کشیده میشود آ بوقت قلم آهنی را از کیسه درآورد آنرا گرفت بشدت بسنک زد .
لو کورتند با خوشحالی زمزمه میکرد:
- عجب به به... سپس جای خود را آرام و آهسته ترك نمود پیش لافومه آمد

و گفت :

- چند نفری که در خارج بودند کاملاً سر خود را جلو آورده ناراحتی و اضطراب‌های آنها از نزدیک دیده می‌شود. تا ساعت ۶ بعد از نصف شب با در نظر گرفتن ۱۵ دقیقه رفت و آمد هر سطل مرتباً خاکها بالا کشیده می‌شد، ظاهراً سروصدای عجیبی راه می‌انداخت آنوقت افرادی که در بیرون ناظر جریان بودند رد شدند، ولو کورند و لافومه هم بخواب رفتند.

صبح فردا لو کورند اثر کمشهای اشخاص دیشب را روی برفها بررسی کرد و پیش خود اینطور گفت :

- بیل لوساله گنده بود و این هم علامت کفشش ... لافومه بطرف رودخانه نگاه کرد و گفت :

- خوب دقت کن دو تا مردی را که می‌آیند می‌بینی ؟

- اینکه چیزی نیست برك گفته است ساعت ۹ امروز تمام اهالی داوسون اینجا خواهند آمد و عده آنها در حدود دو هزار نفر خواهد شد !

- هر کدام آنها خواب رگه‌های طلارا دیده‌اند و فکر میکنند معدن طلای کلوندیگرا پیدا کرده‌اند !

لو کورند روی تخته سنگ شیب‌داری قرار گرفت و شیارهای زمین را که کاملاً جلب توجه می‌نمود نگاه کرد سپس گفت :

- کاملاً واضح معدن طلارا دارد ممکن است افراد را همراه کند و آنها را وادار نماید زیر برفها طلارا تعقیب نمایند اما اگر اعمال شدید ربطی بکار ما ندارد ...

- این دو نفر را نگاه کن !

موقعی که آن دو نفر قطعات یخ را طی نمودند، جاده پیچ و خم دار را پیموده کم کم بالا آمدند و در مقابل منزل آن دو رفیق قرار گرفتند ولی در بسته بود.

لوساله که در جلو بود آهسته و آرام نزدیک در رسید گوشش را آنجا گذاشت و به ویلد و اثر اشاره کرد جلوتر بیاید.

و از داخل اطاق سروصدای چرتقیلی که بار سنگینی را بالا میکشد شنیده میشد لحظه‌ای بعد سطلی خاکها آهسته و آرام روی سنگها قرار گرفت این عمل چهار بار تکرار گشت که ویلد و اثر در را زد از میان اطاق حرکت آهسته‌ای شنیده میشد پس از ۵ دقیقه لافومه نفس زنان در را نیم باز گذاشت و آنها را شناخت سروصورت و پیراهنش از ذرات سنگ معدنی پوشیده بود بر خورد وی کاملاً صمیمانه و دوستانه بنظر می‌آمد سپس گفت :

— آقاییان اجازه بدهید همین الان خدمتتان خواهم رسید دستکش خود را در دست کرد و از اطاق خارج شد و دو نفر را در وسط برف پذیرایی نمود، نگاه آنها بی‌راهن رنگارنگ و خاکی لافومه دوخته شده شلوارش تا خود زانوهای تازه باماهوت پاك كن پاك شده بود .

— رفقا چه چیز باعث شده است صبح زود باین طرفها بیایید حتماً برای شکار آمدید ؟

و یلدواتر بالحن مر موزی گفت :

— ما تمام راهپای این رودخانه را میدانیم و شما هم معمولاً از همان راهی که ما آمدیم می‌آئید ما راستی چیزی در اینجاها کشف کرده‌اید ؟

لافومه گفت :

— باز هم تخم مرغ می‌خواهید ...

— به آن را فراموش کن چندی صحبت نما .

— لافومه ادامه داد :

— خیال دارید قطعی درین قسمتها بخرید ؟ درین جا زمینهای خوبی پیدا میشود اما همانطوری که میدانید ما میل نداریم زمین بفروشیم و تا حالا هم قسمت های مسطح آنرا ندیدیم ولی و یلدواتر ، می‌کسن است هفته آینده بیایید و اگر بخواهید جایی را بخرید من جای خوبی را برای شما در نظر می‌گیرم البته زمینهای هموار تا هفته دیگر حاضر خواهد شد خدا حافظ اگر شما را با طاق دعوت نکردم مرا ببخشید از طرفی بروحیه او کورند کاملاً واقف هستید او جنون مخصوصی دارد ادعا میکند برای آسایش و استراحت اینجا آمده است و مرا با می‌خواهد من هم جرئت نمی‌کنم او را بیدار کنم .

لافومه بطریق خدا حافظی دستهای آنها را با حرارت فشار داد و در موقع ادای آخرین جملات خود وارد اطاق شده در را بطرف آنها بست و یلدواتر و ساله همدیگر را با وضع پر معنائی نگاه نکردند و ساله با صدای گرفته ای گفت

— زانوهای شلوارش را دیدی ؟

— چرا چرا شانه‌هایش هم همینطور بود معلوم میشود مرتباً می‌نشینند یاد در میان چاه رفت و آمد میکند در همین اثنا ناگهان چشم و یلدواتر بطرف قطعه یخی دوخته شد کمی دقت کرد و صوت تعجب آوری کسید .

— بیل آنجا را نگاه کن ، دقت میکنی ؟ بدون شك این سوراخ برای جستجوی رگه‌های طلاکنده شده است اطرافش را نگاه کن حتماً اشخاصی

از اینجا رد شده اند و اگر این سنگها طلا نداشته باشد من حاضرم زبانم را قطع کنم بدون شك يك رگه طلا در اینجا وجود دارد .

لوساله فریاد زد :

- باتو شرط می بندم که آنها تاحالا چیزهایی پیدا کرده اند .
و بلندواتر گفت :

- قسمت پائین دره را نگاه کن این سربالایی را هم می بینی ، تمام آنها رگه های طلا دارد .

لوساله گفت :

- آه جاده را نگاه کن تمام اهالی داوسون حرکت کرده اند و بلندواتر سر خود را بر گرداند و جاده را نگاه کرد صف جمعیت تا آن طرف ساحل امتداد داشت و انتهای آن قطع نمیشد و هجوم مردم لحظه بلحظه زیادتر میشد .

آنوقت بقسمت های مرتفع بر آنها پرید و گفت :

- من میروم تا قبل از رسیدن مردم سوراخ عمیق آنرا کمی نگاه کنم .
درین موقع ناگهان در باز شد و دور فیک از محل کار خود خارج شد .

لافومه فریاد زد :

- هه کجا میروی ؟

و بلندواتر جواب داد :

- میخواهم یک قطعه زمین برای خودم انتخاب کنم ، رودخانه را نگاه میکنی تمام اهالی داوسون راه افساندند تا قطعات اینجا را بخرند ما خواهیم اولین نفر آنها باشیم و حق برتری داریم ، بیاید اینطور نیست ؟
لوساله تصدیق کرد :

- بلی همینطور است و بدون شك میشود در اینجا شهری درست کرد
و برای سکونت هم کاملاً مناسب است .

لافومه جواب داد :

- جاهایی را که شما رفته اید قطعه ای نداریم بشما بفروشیم ، طرف راست ، پشت آن قسمت ، ارتفاعات سربالایی ، بالای کوه ، ابتدای رودخانه برای فروش حاضر است بعداً میتوانید مراجعه کنید .

لوساله گفت :

- اینها جاهاییست که ما انتخاب کردیم .

لافومه باخسونت گفت :

- تکرار میکنم . شما حق ندارید در اینجا قدم بگذارید لوساله

جواب داد :

اگر ما اینجا گردش بکنیم شما مخالفت میکنید؟
 - ببخشید گردش شما یکنواخت است. لوساله لجاجت کرد:
 - با تمام اینها میخواهم درین جا گردش بکنم و یله وانر تو هم
 می آئی؟

لافومه با لحن محکمی گفت:
 - متوجه باشید شما درصدد تجاوز هستید. ولی لوساله که با کمال
 خوشروئی درصدد رفتن بود جواب داد:
 - ما منظوری نداریم و بطور ساده درین جا گردش میکنیم.
 لو کورتند در حالیکه دور و لور خود را بطرفش نشانه می گرفت غرش-
 کنان گفت:

- بیل بایست و الا برای خودت زحمت تولید میکنی اگر یک قدم جلو تر
 بگذاری بازده سوراخ حسابی در بدنت خواهی دید حالا فیه میدی؟
 لوساله مردد ماند. لو کورتند آهسته بلافومه گفت:
 - حرف من کاملا تأثیر کرد اما اگر لجاجت بکند ممکن است لوله را
 حرکت بدهم ولی نمیتوانم تیرها را خالی بکنم چه باید کرد؟
 لوساله استغاثه کنان گفت:

- لو کورتند خوبست با هم کنار بیاییم کمی عاقل باش.
 لو کورتند جواب داد:
 - برگرد بیای اینجا تا با هم چندی صحبت بکنیم... آنها سرگرم صحبت
 بودند که سرکاروان از جاده باریک پیچ و خم دار ظاهر شد و درست بطرف
 آنها رو آوردند...

و یله وانر دلیل می آورد و میگفت:
 - با تمام این احوال شما نمیتوانید کسی را که در صدد خریدن محل
 مناسبی است تجاوز کنید لو کورتند باو اعتراض میکرد:
 - در اینجا بخش های زیادی وجود دارد، و این بخش هم یکی از آنهاست
 آقا بار هم تکرار میکنم، این بخش فروشی نیست.

۵

لا فومه آهسته گفت:
 - باید تصمیم فور گرفت زیرا اگر آنها برسند ما را ناراحت کنند
 آه وقت... لو کورتند گفت:
 - نوکاه لا عصبانی هستی و اگر خیال میکنی میتوانی از عهد آنها

بر آبی اشتباه محض است زیرا عده آنها در حدود دوهزار نفر میشود در صورتیکه بازهم بر عده آنها افزوده میشود و در آن واحد ممکن است بر ما غلبه کنند . . .

افراد کناره سیل گاهی را طی کردند، رفته رفته جلو می‌آمدند ولی در همین زمان لوگورتند با تعیین حدود موقتی مانع ورود اولین افرادی شد که میخواهند از آن حدود تجاوز کنند. میان جمعیت ۱۲ نفر پاسبان و یک نفر افسر دیده میشد و لافومه آرام و آهسته با افسر آنها صحبت میکرد و جریان را شرح میداد :

بلی اهالی داوسون برای آمدن اینجا عجله و شتاب می‌نمایند و اگر بهمین ترتیب ادامه بیابد مسکن است چند دقیقه دیگر قریب ۵ هزار نفر در اینجا حاضر شوند این عده می‌ترسند فکر میکنند شاید بر قطعات اینجا دست نیابند، در صورتیکه اگر خود شما الان با آنها اطلاع بدهید فقط ۵ قطعه زمین وجود دارد همین عمل شما مسبب می‌شود هر هزار نفر آنها برای یکی از قطعات اینجا پیشقدم گردد تازه هر کدامشان در صدد میشوند اولین قطعه را تصاحب کنند و اینکار عملی نیست در غیر این صورت اگر آنها را بحال خودشان بگذاریم تا هر چه دلشان بخواهد بکنند بدون شك جریانی پیش خواهد آمد که در تاریخ آلاسکا سابقه نخواهد داشت بعلاوه همین ۵ قطعه زمینی را که در فوق اشاره کردم امروز صبح بفروش رسید بنا بر این هیچگونه معامله‌ای انجام نخواهد گرفت و هر گونه اقدامی که درین زمینه بعمل بیاید شما باید جداً جلو گیری کنید . . .

افسر گفت :

بسیار خوب من الان آنها را جمع میکنم و در جائی نگه میدارم نباید آشوبی در اینجا برپا شود و حتماً هم چیزی اتفاق نمی‌افتد اما اگر چند دقیقه برایشان صحبت کنید بصلاح شما خواهد بود .
لافومه با صدای بلند اینطور شروع کرد :

دوستان حتماً برای شما اشتباهی رخ داده است بهیچوجه قصد نداریم قطعات اینجا را بفروش برسانیم جاهای آن هنوز خط کشی نشده است ولی در هفته آینده مقدار زیادی زمین برای فروش آماده خواهد بود و در دسترس شما خواهیم گذاشت ..

نطق او با انفجاری از خشم و غضب عمومی قطع گردید معدنچی جوانی فریاد زد :

ما توجهی بقطعات زمین نداریم بلکه منظور ما فقط برای معدنهای

زیر زمین است ؟

لا فومه جواب داد :

- ما که از جریان زیر زمین اطلاعی نداریم آنچه می‌دانیم اینست که در سطح زمین قطعات مناسبی برای سکونت موجود است. لو کورتد نصدیق کرد :

- کاملاً درست است قطعات این‌جا مثل تابلوهای نقاشی زیبا و عالیست و برای منزلهای بیلاقی کاملاً مناسب است اشخاص برای دیدن آن سرودست میشکند و زمین‌های اینجا مطبوع‌ترین ناحیه بوکون است ... مجدداً سرو صدای مردم برخاست و لوساله که با اشخاص تازه وارد گرم صحبت بود خود را جلو صف رسانید گفت :

- ما در اینجا برای تعیین قطعات خود جمع شدیم . ما از جریان کار شما کاملاً با اطلاع هستیم و شما ۵ قطعه ای را ردیف هم روی سنگهای معدنی به ثبت رسانیدید و بنا بر این عرض بخش خریداری شما تا قسمت سرازیری دره است فقط در اینجا دل خود را بدباری کردید زیرا گفته‌های دو نفر شما کاملاً مزورانه و ضد و نقیض است پیرس کیست ؟ هیچکس درباره او چیزی شنیده است و شما امروز صبح بنام او امتیازی گرفته‌اید دیگری **هاری ما کسول** است او هم درین جا نیست او در ستیل زندگی می‌کند و در پائیز گذشته با آنها رفته است بنا بر این دو امتیازی که بنام اشخاص بالا گرفته‌اید وجود خارجی ندارد .
لا فومه گفت :

- من از طرف ما کسول و کالت داشه‌ام .

- دروغ است اگر راست می‌گوئید و کالت‌نامه خود را نشان بدهید در هر حال مجدداً در سراسر این بخش منفرق خواهیم شد ... بفرمائید آقایان ...

لوساله از حدود خارج شد و برگشت با دیگران راهم بتبعیت خود وادار کند صدای رئیس پلیس او را متوقف نمود و جلو مردم را که برای رفتن آماده بودند گرفت و گفت :

- ایست ! همانطوریکه میدانید جلو نروید قدغن است .

لوساله اعتراض کرد :

- قدغن است در صورتیکه قانون صریحاً اعلام می‌کند هر معامله‌ای که مزورانه انجام بگیرد قابل فسخ و تعقیب است اینطور نیست ؟

افرادیکه از جای خود حرکت نکرده بودند با حرارت فریاد زدند

- بیل! توحق داری کاملاً درست است.

لوساله با شور و هیجان از افسر پرسید :

- شما این معامله را قانونی میدانید؟

افسر بدون اینکه عصبانی بشود جواب داد :

- ممکن است قانونی باشد ولی بهیچوجه اجازه نمیدهم که یک جمعیت

۵ هزار نفری بخواهند در حال حاضر هجوم کنند و امتیازات قطعات اینجا را بدست بیاورند با این وضع شورش برپا خواهند خوانند شدوماهم آمدیم که از هر نوع شورش و طغیانی جلوگیری کنیم بنابر این پلیس فانون خود را بمورد اجراء خواهد گذاشت با این ترتیب لوساله فوراً به پشت این حدود برگردد ؟

لوساله برخلاف میل باطنی خود اطاعت کرد اما تلاطم شومی در

میان افراد بی نظم و متفرق بزودی ایجاد گشت .

افسر آهسته به لافومه گفت :

- خدارحم کند آنها را مبینی مانند مگس بالای ارتفاعات قرار

گرفته اند اگر کوچک ترین تحریکی بعمل بیاید ممکن است صدها نفر از میان آنها تصمیم خطرناکی بگیرند.

لافومه لرزید فوراً سرپا ایستاد فریاد زد:

- رفقا اگر اجازه بدهید الساعه با شما معامله ای خواهم نمود شما

که قطعات اینجا را برای بنا می خواهید بنابر این من حاضرم هر قطعه اینجا را بصد دلار بشما واگذار کنم و برای آنکه نقشه ها درست عملی شود و اختلافی رخ ندهد قرعه کشی خواهم نمود...

آنوقت دست خود را بالا کرد و هیجان حاکی از عدم رضایت مردم را

ساکت نمود و سپس گفت:

- کسی حرکت نکند و الا صدها نفر از میان شما از ارتفاعات بالا به پایین

هجوم خواهند آورد و جریان خطرناکی پیش خواهد آمد. یکی از میان جمعیت فریاد زد .

- اهمیت ندارد ما را گول زن ما میتوانیم مجدداً حدود زمین های

خود را تعیین کنیم

لافومه گفت :

- اما فقط دو قسمت این بخش برای امتیازات واگذار میشود اگر عده

بخواهند در قسمتهای دیگری متفرق بشوند دیگران چه خواهند کرد ؟
آنوقت پشانی خود را با آستین پیراهنش پاک کرد.
صدای دیگری برخاست :

- اهمیت ندارد با هم کنار خواهیم آمد...
کسانی که موافقت خود را اعلام میکردند بهیچوجه از شخصی که آنها
را باینکار تهییج می کرد مشکوک نبودند و فکر نمی کردند ممکن است
از طرف لافومه پول گرفته و برای طرح چنین قراردادی قبلاً با او تباہی
کرده باشد .

صدائی برخاست:

- شما شانس خودتان را مانند ما آزمایش کنید و قطعات زمین را
بصورت تخته سنگ ها بفروش برسانید و تمام آنها را با مزایای
مواد معدنی در تحت اختیار ما قرار بدهید.
لافومه اعتراض کرد :

- تکرار می کنم مسئله مواد معدنی ابداً مطرح نیست .
- بهر حال شما میتوانید مزایای آنها را با سایر چیزها بما بفرستید
بسته پشانس ماست.

صرفاً شما مرا باین کار مجبور می کنید من بی نهایت متأسفم از اینکه
شما در شهر خودتان نباشید و درین جا قطعاتی خریداری کنید...
قیافه حزن آورش طوری بود که جمعیت با صدای بلند رضایت
خود را اعلام کردند.

بیل لوساله و چند نفر دیگر که در صف اول قرارداداشتند اعتراضاتی
نمودند .

لافومه اظهار کرد :

- بیل لوساله و ویلدواتر عقیده شما را نمی بدنند ... آنوقت
سؤال کرد :

- چطور باید جریانات را مرتب کرد اگر من و لو کورند نقشه خود
را ادامه میدادیم بسیار کار بجائی بود البته میدانید این ما بودیم که این
بخش را کشف کردیم ...

صداهای زیادی برخاست و گفتند:

- حق دارد راست میگوید

- بتابر این سه پنجم اینجا برای ما و دو پنجم آن برای شما
خواهد ماند مسلماً سهم خود را خواهید پرداخت .

یکی فریاد زد :

— ده درصد منافع غیر قابل تحمل است!

لا فومه بخندید!

— به آقا زیاد نیست بعلاوه رئیس شرکت منافع سرکار را میان سینی نقره بشما تقدیم خواهد کرد به آقای من باید عاقل بود این زمین ها را در ازای ده درصد منافع بشما واگذار میکنم و شما هم هر کدام دو پنجم سهام صد دلاری را اشغال خواهید کرد در ازای زحمت من فقط ۱۰ دلار بمن تفع خواهید داد و این بهترین وسیله ایست که میتوانم انجام بدهم و اگر این معامله برای شما سودی ندارد ممکن است امتیازات دیگری هم بآن ضمیمه کنید ولی بیش از ۲ پنجم اینجاری نمیتوانم بشما واگذار نمایم...

یکی گفت :

— از سرمایه دارهای طماع نیست این کلمات مورد قبول همگی

مرار گرفت.

لا فومه با صدای بلند حساب کرد :

— شما درین جا قریب ۵ هزار نفر هستید بنا بر این ۵ هزار سهام خواهید

داشت و ۵ هزار نفر نماینده دو پنجم قطعات ۱۲۵۰۰ سهمی خواهد بود و

شرکت بخش شهر تری — لی با سرمایه یک میلیون دو بیست و پنجاه هزار دلار

شکلیل میشود که ۱۲۵۰۰ سهم آزاد صد دلاری خواهد داشت و ۵ هزار

عمر شما بطور متوسط برای هر سهمی ۱۰ دلار منفعت خواهید داد.

من از اینکه شما بپذیرید هیچوجه دخالت نمی کنم ولی خود شما

بودید که مرا این کار مجبور نمودید.

در میان جمعیت، لا فومه عده ای را بعنوان نمایندگان افراد انتخاب

کرد و هیئت مدیره موقتی خود را تشکیل داد و بزودی مقدار زیادی سهمیه

سهام بخش شهر تری لی تهیه گردید و عمل تسلیم سهام فردا در خود شهر

داوسون پیشنهاد گشت ضمناً اعتراض شد که اهالی داوسون برای گرفتن

سهام نباید عجز و ناراحتی ایجاد نمایند

انجمن روی برف کنار آتس حلسه خود را تشکیل داد و بهرین از

داوطلبین رسیدی در ازای ده دلار خاکه طلا که دقیقاً وزن شده و در سلیم

شد.

با هنگام غروب کارها خاتمه یافت و تری لی مجدداً از جمع خالی

ماند فقط لا فومه و لو کورید در اطاق خود سامان را می خوردند و ریش

کسه سهام دزدان می خندیدند زیرا! بس از ۴۸۷٪ عمر ثبولی خود را از حلال

کرده و مبلغ پرداختی آنها تقریباً ۴۸۷۴۰ دلار می‌شد
لو کورتد گفت :

- هنوز کارما خانه بیافته است

لا فومه با اطمینان مخصوصی جواب داد :

- او خواهد آمد بازیگر ماهری است وقتی برك نظریات محرمانه
ما را باو برساند، فوراً حرکت خواهد کرد .

یکساعت بعد ضربه‌ای بدر نواخته شد و یلدواتر با تفاق لو ساله قصد
ورود داشتند چشمشان با تائیه اطاق دوخته شده بود اما در آستانه در فرار
گرفته با مهارت مخصوصی با نگاه کردن سقف خانه منظور خود را مخفی
کردند، پس از مدتی و یلدواتر گفت :

- فرض کنیم من بخوام ۱۲۰۰ سهم دیگر را هم با اضافه ۵۰۰۰ سهم
که امروز با مضاء رسیده است خریدار کنم اینکه بیش از ۶۲۰۰ سهم نخواهد
شد و برای شما ولو کورتد ۶۳۰۰ سهم باقی خواهد ماند شما باز قسمت
اعظم بخش تری لی را در دست خواهید داشت آیا موافقت نمی‌کنید ؟
لو کورتد سؤال کرد :

- اما درین بخش چکار می‌خواهید بکشید ؟

و یلدواتر جواب داد :

- شما خودتان بهتر از من می‌توانید جواب بدهید.

لا فومه با اوقات تلخی گفت :

- لایبل هم مقداری سهم احتیاج دارد بسیار خوب ما می‌توانیم ۵۰۰ سهم
بشما دونفر واگذار کنیم.

و یلدواتر فوری از لو ساله پرسید :

- چقدر برای سهام می‌توانی پردازی ؟

- فقط ۵ هزار دلار توانسته ام تهیه کنم.

لا فومه با همان لحن خشن بو یلدواتر گفت :

- ما که حاضر نیستیم همین سهامی را شما واگذار کنیم ولی در اثر

تقاضای شما من ولو کورتد ۵۰۰ سهم شما واگذار کرده و هر سهمی را برای

شما ۵ دلار حساب خواهیم نمود والسلام و اگر برای شما صرف نمی‌کند

خودتان بهتر میدانید شب بخیر ... ضمناً بیل ۱۰۰ سهم می‌تواند داشته باشد و

شما هم ۴۰۰ سهم خواهید داشت .

روز بعد متظره جالب توجهی در شهر داوزون بمنصه ظهور رسید و از اول طلوع آفتاب لافومه در مقابل تابلوی دیوار کمپانی آست حاضر گردید و در وسط تابلو اعلانی را الصاق میکرد. عابریین در مقابل آن جمع میشدند و قبل از آنکه لافومه بتواند اعلان را با پوینر بچسباند مردم مجال نداده با زحمت زیاد مشغول خواندن میشدند کمی بعد تابلو مرکز ازدحام صدها نفر افراد داوزون واقع شد ولی همه آنها بخوبی نمی توانستند به آن نزدیک شوند و از مضمون اعلان اطلاع یابند ناچار خواننده ای با صدای بلند شروع بخواند کرد و در تمام روز مردم دسته دسته از معاد اعلان بافند حتی اشخاص زیادی در وسط یخ قرار میگرفتند و مضمون آن را چندین بار گوش میدادند و سیاق و ارقام آن را دقیقاً در خاطر خود می سپردند ..

مضمون اعلان بدین قرار بود :

«شرکت سهام بخش تری - لی حساب خود را بدین وسیله روشن کرده،

بیان خود را بنظر کلیه شرکاء محترم می رساند :

هر سهام داری که از پرداخت دزد لار وجه بیمارسان عمومی شهر

داوزون خودداری نماید میتواند وجه مزبور را بنا بقضای شخصی خرد از ویلدواتر یا از خود لافومه دریافت کند.

دریافت پرداخت

مبلغ بد لار

۴۸۷۴۰	ار ۴۸۷۴ سهم ده دلاری
۱۰۰۰۰	به داوید ساندرسون از بابت بهای تری لی
۱۰۰۰	خرجهای متفرقه از قبیل: یاروت، مته، جر تقیل حقوق کمیسر طلا
۳۷۷۴۰	پرداختی بر ریضخانه عمومی داوزون...

جمع ۴۸۷۴۰

۵۰۰۰	ار بیل لوساله از بابت ۱۰۰ سهم خریداری شده
	استثنائاً به ۵۰ دلاری
۲۰۰۰۰	از ویلدواتر از بابت ۴۰۰ سهم خریداری شده
	استثنائاً به ۵۰ دلاری
۵۰۰۰	به بیل اوساله از لحاظ قدر شناسی و تحریک امری
	اهالی داوزون
۳۰۰۰	پرداخت مجدد به ریضخانه عمومی داوزون
۱۷۰۰۰	به لافومه ولو کورید از بابت خسارت تخم مرغها

جمع ۲۵۰۰۰ ۲۵۰۰۰

ضمناً سهام تعهد نشده هم ۱۲۶٫۷۰۰ قطعاً است که این سهام در دست
 لافومه ولو کورتد بوده، بدون اخذ وجهی مجاناً در دسترس اشخاصی که
 میخواهند مسکن خود را به محیط آرام شهر تری-لی انتقال بدهند واگذار
 می شود.

تبصره: - صلح و آرامش در تری لی برقرار است.

امضاء: رئیس ك-بیلیوم معروف بلافومه

منشی: ژاک شورت- معروف به ولو کورتد

فصل سوم معجزه زن

لو کورتد دنباله مذاکره قبلی خود را ادامه داد چنین گفت :
- با این ترتیب در خصوص ازدواجی که خیال داری اتمام کنی هیچگونه دخالتی نمی کنم ..

لافومه کنار و پوش خود نشسته بود و بنجه یکی از سگهارا که از پشت میان برف افتاده بود و از زور درد ناله میکرد بدقت معاینه می نمود و جواب رفیض را نداد .

لو کورتد در مقابل آتش نشسته بود و باتر که ای کفش های خیس شده خود را خشک می کرد . سپس بسرعت گگاهی به قیافه رفیض انداخت و گفت :

- نگاه کن و رساتیل هم مانند مام خانم های شیک پوش دامن - های فراخ می پوشد بهترین خانمها اگر احمق نباشند بدون شک جلف و سبک سرند !... سپس صحبت خود را قطع کرد .

لافومه مشتش را بطرف سگ خود که میخواست دستش را گاز بگیرد حواله داد و مجدداً بنجه های خونین و جریحه دارش را معاینه مینمود ...
لو کورتد ادامه داد :

- به اگر قصد عروسی داشتیم میتوانستیم تا حالا وسائل ازدواج خود را تهیه کنیم علاوه بر این بدون ازدواج هم میتوانستیم باینکارها پردازیم ولی پیسودن جنگلها و برفها مرا ازین کار منع کرد لافومه میل داری بدانی جکسی مرانجات داد بسیار خوب همین حالا برای تو شرح میدهم این قدرت معنوی و حقیقی خود من بود من منظورم را تعقیب میکردم و دنبال خانمی می گشتم که مرا از نفس بیندازد و ذلهم بکند !

لافومه سگ را اول کرد آنوقت چنین گفت .

- ممکن است فردا هم اینجا باشیم و برای سگها کفتر های کوچکی درست کنیم زیرا قشریخ بنجه های آنها را ناراحت می کند .

لو کورته جواب داد :

... بعقیده من بهتر است سختی بکشند و بمشکلات عادت کنند بعلاوه وسائل ما چندان زیاد نیست بدین ترتیب نباید خودمان را ناراحت کنیم ما میتوانیم بجای سگها گوزنها یا سیاهان سفید پوستی را که میگویند در این حوالی پیدا میشوند تهیه کنیم و الامجبوریم به سگها غذای زیادتری بدهیم بدترهه وضع سگهای چلاق است که ما را پیش از بیس ناراحت کرده است اما راستی این سیاهان سفید پوست را کسی دیده است ؟

... منکه باور نمیکنم و جز شاید چیز دیگری نیست بعلاوه چطور ممکن است يك سیاه در عین حال پوستش سفید باشد ؟ ... لافومه باید از اینجا حرکت کرد اینجا کاملاً از هر نوع شکار خالی است و در مدت يك هفته که در اینجا هستیم حتی يك خرگوش هم ندیدیم باید از اینجا رفت ...

... منم بانو هم عقیده هستم ولی بعد از یکروز اسراحت و درست کردن کفش های کوچکی برای سگها آوقت میتوانیم از اینجا حرکت کنیم راستی اگر بجای مرتفعی رسیدی بالای آن میروی اطرافت را بادوت نگاه میکنی شاید محل مناسبی پیدا شده و رفتن از آنجا آسان تر از جاهای دیگر باشد . فکر میکنم پرل بود که مرتباً بمای گشت وقتی از اینجا ها می گذرید کاملاً مواظب خود باشید .

... به عقیده پرل هم خیلی عجیب بود در اده سال پیش اینجا آمد بقدری گرسنگی کشید که گیج شد و باختلال حواس دچار گشت .

این شخص بمانشان داد تاچه حد دیوانه شده است و خودش امرار میکند که هیچوقت چشم خود سیاه سفید پوستی را ندیده است بلکه این بضمیه را آنتون برایش نقل کرده است آنون هم دو سال پیش ، قبل از آنکه ما به آلاسکا وارد بشویم فوت کرد ، فردا درین حدود گردش میکنیم شاید گوزی پیدا شد و سرفرصت اسراحت کاملی خواهیم نمود .

۲

صبح فردا لافومه از چادر خود بیرون بیامد برای سگها کفش های کوچکی درست کرد زمین ، نسه های سورتها را دوخت ظهر هم غذای دونصر را تهیه دید با هارش را تنها خورد و منتظر آمدن لو کورته سدولی از او خبری نبود .

بنابر این ناراحت شد کفش و جوراب خود را یوشید و برای پیدا کردن رفیقش از چادر بیرون رفت و ب جستجو پرداخت ..

رد پای لو کورتند روی برفها به بسردودخانه ای منتهی می شد ناچار همان خط سیر را ادامه دادولی قبل از رسیدن برودخانه به دره تنگی برخورد کرد که بچراگاه وسیعی منتهی می شد و هیچگونه اثری از گوزن ها و شکار های دیگر آن ناحیه بچشم نمی رسید.

بعدا تر شیب ملایم دامنه ای کمی توقف کرد باطرافش دقیقی نمود آنطرف شیب جنگل های صنوبر ختم می گشت که نزدیک ترین دوخان جنگل تاجائی که خود لافومه قرار گرفته بود بیش از يك کیلومتر و نیم فاصله نداشت.

لافومه ساعتش را نگاهی کرد و از فرا رسیدن شب مضطرب گشت بهلاوه سگهایش در اردوگاه تنها بودند، ناچار از ادامه دادن راه خود منصرف شد، بطرف چادر خود عازم گردید لیکن قبل از عزیمت برای آخرین بار نگاه دقیقی بمنظره آن حوالی نمود قله های تمام کوه های آن نواحی بلااستثناء بریده بریده و مضرس بود و پایه های آن طوری ردیف هم قرار گرفته بود که جهت تمام آن ها بطرف شمال غربی ادامه داشت همانطوریکه برل گفته بود منظره این کوهپایه ها برای ناظرین و مسافری تصور وجود هر گونه حادثه ای را از میان می برد و بمنظره های عجیب و غریب خود غالب اشخاص را دچار وحشت و اضطراب می ساخت ...

بهر حال لافومه تا خود نیمه شب آتش بزرگی مقابل اردوی خود پیا کرد و بدین وسیله می خواست رفیق خود را بچادرش رهنمائی کند ...

آنوقت چادرش را برداشت و سگها را ازین کرد و در اولین طلوع فجر راه خود را در پیش گرفت و بزحمت گردنه یکی از دره ها را با سورتیه خود طی نمود در همین اتنا سردسته سگها ناگهان گوشش را تیز نمود و ناله خود را سرداد، لحظه ای بعد ۶ نفر سیاه گردن کلفت در حالیکه سگی هم همراه نداشته مقابل سورتیه قرار گرفتند و بدین ترتیب لافومه را احاطه کرده و به اثاثیه سورتیه هجوم آوردند. درین ضمن پیشنهادهای عجیبی می نمودند و محتویات سورتیه را تاراج کردند.

طرز تکلم آنها برخلاف طرز تکلم تمام سیاهان بود که لافومه تا کنون با آنها رو برو نشده بود.

بهر حال از سیاهان سفید پوستی که لو کورتند قبلا از آنها صحبت کرده بود، نبودند بلکه از لحاظ قد و قامت و عضلات براسب از سیاهان یوکون

قوی تر و بزرگتر بنظر میرسیدند .

۵ نفر از میان آنها به تفنگ های لوله درازی که مارک کمپانی خلیج هودسن داشت مسلح بودند، آخری هم یک تیرچس که به ونچس ولو کورتد شباهت داشت مسلح بود ..

خواه ناخواه لاقومه در مقابل آنها تسلیم گردید ، سیاهان تمام اتابیه را این خودشان قست کردند، بعلاوه اتابیه مختصر خودشان را هم با آن افزودند . ولی وسائل خواب را بخود لاقومه بخشیدند و چون سگهارا باز کردند لاقومه تعجب کرد .

اما یکی از آنها با ایما و اشاره به او فهماند که سورتیه نمی تواند در بین جاده ها عبور کند و جز در در سرو ناراحتی نتیجه ای ندارد بنا بر این جز اطاعت چاره نداشت و سورتیه را میان رف گذاشت و خودش به همراه آنها راه افتاد ...

از جنگل کوچک درختان صنوبر همانجائی را که لاقومه دیده بود گذشتند ، کنار رودخانه را قریب ۱۵ کیلومتر پیسودند ، بطرف شرق جاده و مصب رودخانه روان شدند، اوائل شب میان اردو گاهی که بنظر می آمد ناره بتصرف آنها در آمده است کمی توقف کردند، و در گوشه آن مقداری گوشت و ماهی خشک شده وجود داشت برداشته و با تائیه خود افزودند .

این اردوگاه در کنار جاده ای فرار داشت معلوم میشد قبلا عده ای از آنجا گذاشته اند .

لاقومه فکری کرد و سپس با خود گفت، بدون سبک هیت هالر کورتد را اسیر کردند ، بنا بر این قبل از تاریک شدن هوا آن قسمت ها را کتب، تمام جاهای آنرا دقت کرد و بالاخره اثر کش های ریفتس را روی برهیا تشخیص داد و با اشاره چریان را از سیاهی پرسید او هم اسایجی که از حرفهایش گرفته بود حرفس را بصدین کرد و راه شمال را نشان داد ...

رورهای بعد بدون اینکه تغییری در خط سیر خود بدهند باز هم همان راه را ادامه میدادند و جاده باریکی را که با بیخ و خیم های زیادی میان کوه سنگهای بی شکلی امتداد می یافت طی نمودند .

میان بیابان بر از طرف جاده ای بنظر نمی رسید و راه منحصر بفردی که آن دسته می پیسودند در میان دره ها ادامه مسافت با وجود بر این پیچوجانه در دامنه های آن شیبهای صعب العبوری دیده نمیشد .

در طرف رفته رفته ضخیم تر میشد بطوریکه ضخامت آن از حده معمولی

نیجاوز گسرد، جز با کفشهای مخصوص برف عبور از آنها غیر ممکن بنظر می آمد. با تمام این احوال تمام سیاهان در اثر نیروی جوانی راه خود را بسرعت طی می کردند و چون از بچگی با یشکار عادت کرده بودند، در مقابل تمام ناراحتیها و سختیها مقاومت نموده بر مشکلات راه فائق میشدند ...

با چنین وضعی لافومه نمی توانست بر احساسات جوانی خود غلبه کند ناچار مانند آنها راه میرفت قدم برمیداشت .

۶ روز با سختی و مرارت گردنه وحشت آوری را که از قله کوهها کمی بلندتر بنظر میرسید طی کردند درین گردنه عبور سوزنده و وسائط نقلیه غیر ممکن بود، ۵ روز هم با پیسودن راههای کچوکوله ای از تپه ای به تپه دیگر وارد منطقه هموار و روشن می شدند، همان جائیکه پرل ده سال قبل از آنجا عبور کرده بود و با خطرات زیادی روبرو شد .

روزی که با آنجا وارد شدند سرمای سختی بود میزان دما ۶- درجه پایین صفر را نشان میداد هوا بقدری روشن بود که چشم آدم میتواند نامسافت یکصد کیلومتر را تشخیص بدهد .

لافومه در اولین برخورد با آنجا منظره آنرا شناخت و زمین هموار آنرا تشخیص داد در ارتفاعات ناحیه شرقی کوههای سنگی با توده های برف خود برف طرف آسمان قدبر افراشته بود و کوههای غربی آن دارای سنگهای بریده بریده ای بود اینجا همان محوطه وسیعی بود که سابقاً پرل از آنجا عبور کرد و حالا سراسر آن پر از برف بود و بنظر می رسید باید در فصل های مناسب برای شکار چپان شکارگاه خوبی و در ماههای بهار هم طریقت گلهای آن تماشایی و قابل دقت باشد .

قبل از ظهر امتداد جریان آبی را طی کردند و از جنگل درختان بیدی که از وسط برفها سردر آورده بود عبور نمودند، و بازم از درختان نبریزی لخت و صنوبر هارد شدند آنوقت به محل وسیع اردوگاهی که بتازگی مسافری آن کوچ کرده بودند نزدیک گشتند .

درین محوطه بزرگ آثار و علامت چهارصد و پانصد چادر دیده میشد لافومه حدس زد که عده آنها میبایستی از هزار نفر متجاوز باشند

چادها بقدری تازه و صاف بود که مجبور شدند کفشهای مخصوص خود را تر آورده راه معمولی خود را پیش بگیرند .

علامت شکار در هر جا دیده میشد و در پای گرگها و یوزپننگها در کنار و گوشه وجود داشت و نشان میداد که بدون شکار نمی توانند بزنگی خود

ادامه بدهند .

ناگهان یکی از سیاهان، محوطه وسیعی را نشان داد و باخوشحالی فریادی زد ، چشمهای همگی بآنجا دوخته شد تعداد زیادی از جمجمه های متلاشی شده گوزنها روی برف قرار داشت و حاکی ازین بود که تمام آنها مورد هدف شکارچیان قرار گرفتند .

تاریکی شب کم کم فرا رسید اما سیاهان بدون توقف راه خود را ادامه میدادند .

ستارگان درخشان آسمان درحالیکه نیسی از آن با پرده سبزابری پوشیده شده بود و تاحدی فضای محیط آنجا را روشن می نمود سگها اولین سرو صدای اردو گاه را شنیدند گوشهای خود را تیز کردند ، عووه های مسرت بغض خود را پی در پی ادامه دادند .

بعداً صدای سنگینی اردو گاه در اثر بعد مسافت بگوش افراد رسید هیچگونه آرامشی میان صداها وجود نداشت ، بلکه برعکس از يك فشر سرو صدای شدیدی تشکیل میشد ، هیاهوهای ناموزون ، ناله های جگر خراش ، زوزه ها و جیغ های مضطربانه داد و پیداد افراد ، اسام ایسها باهم مخلوط میشد و در فضای آن نواحی بغض میگشت .

لا فومه ساعتش را باز کرد و پس از دقت زیاد جهت عقربك آنرا تشخیص داد و نتیجه گرفت که ساعت ۹ است سیاهان قدم را سریعتر کردند و با آنکه ۱۲ ساعت راه را بدون توقف طی کرده بودند ، درین موقع وضعی را بیست گرفتند که نصف آن شبیه به دویدن بود و نصف دیگر آن برای رفتن یورت های شباهت داشت بالاخره از يك جنگل صنوبر گذشتند ، روشنایی آتش ها و انفجار ناگهانی سرو صداها زیادتر میشد و کم کم اردو گاه بزرگی در مقابل آنها نمایان گشت .

موقعی که بآنجا رسیدند وضع شلوغی اردو گاه با آمدن آنها تغییر زیاد نمود صدها جملات خوش آمد سوال و جوابهای پی در پی ، شوخی های معمولی ، عووه های مضطربانه سگهای اردو گاه بطرف سگهای تازه رسیده ، جیغ و فریاد سیاهان ، خنده ها ، شکایت ها ، وق وق گوش خراش بچه های سیر خوار ، ناله های مریض ها ، خلاصه محیط آنجا بصورت چهلم گوش خراش طاقت فرسایی درآمده بود .

سگهای مهاجم با ضربات چوب و چماق رانده میشوند و سگهای لا فومه از هجوم سگهای اردو گاه وحشت داشتند غرغر میکردند و چك

هایشان را باز نگه میداشتند و در ساقهای حامی خود جامی گرفتند، موهایشان سیخ سیخ مانده پنجه هایشان بوضع تهدید آمیزی آماده حمله بود .
 افراد تازه از راه رسیده در مقابل آتش بزرگی قرار گرفتند بعلاوه
 لو کورتد و دو جوان سیاه دیگر هم در مقابل آتش قرار داشتند و گوشت های
 گوزن کوهی را بریان می کردند ، کسی دورتر از آنها سه جوان دیگر میان
 پوستین زمستانی خود روی قشری از شاخه های صنوبر که بمنزله تشك آنها
 محسوب میشد باستراحت می برداختند ...

لو کورتد از آن طرف اجاق نگاه خود را بسوی رفیقش متوجه نمود
 اما قیافه اش مانند قیافه کلیه رفقای سیاهش خشن بنظر می آمد و آشیزی خود را
 با چابکی ادامه میداد لافومه با مختصر تغییر از او پرسید :

— چه شده؟ چرا حرف نمی زنی ؟

تبسم دوستانه ای در لبان لو کورتد نقش بست ...
 آنوقت گفت :

— چیزی نیست ولی حالا کارهای سیاهان را انجام میدهم در کار خودم
 ورزیده شدم، کمی ترا گرفته اند؟
 — يك روز بعد از رفتن تو .
 لو کورتد گفت :

— بسیار خوب این اردوگاه برای اشخاص عزب که خیال ازدواج
 داشته باشند جای مناسبی است آنوقت یادست خود اشاره کرد ادامه داد :
 — اینها مجرد هستند وزن ندارند و صداهایشان از حلقشان در می آید
 و از ملاقات تویی نهایت خوشحال هستند ... لافومه بشین کفش هایت را در بیآور
 خشك كن الساعة برایت غلظ می آورم ، حرفهای آنها را کمی یاد گرفتم
 عقیده من بهتر است مدتی همینجا باشیم و از معاشرت آنها استفاده بکنیم ،
 درین جا يك سفید پوست دیگری هم هست که درست ۶ سال است بدست
 سیاهان اسیر شده است، اهل ایرلند است او را از کنار دریاچه «مگر اند اسکال او»
 گرفتند اسمش دانیل هاگان است با يك زن سیاه پوست ازدواج کرده
 حالا دو تا طفل دارد ولی بمحض پیدا شدن در صحت مناسبی فرار خواهد کرد،
 آتشی که در طرف راست می بینی ، چادرش همانجاست ... ظاهراً
 سکونت در این اردوگاه که بیشتر اشخاص آن عزب بودند برای لافومه
 جای مناسبی بشمار میرفت و سیاهان هم او را میان چادرهای خود با کمال
 علاقه می پذیرفتند، موقعی که لافومه کفشهای خود را خشك می کرد و قطعات
 پوست را می بلعید لو کورتد بکارهای خود اشغال داشت و مرتباً حرف میزد:

سلافومه گوش می‌دهی؟ وضع ما بسیار وخیم است خلاصی از اینجا کار سهل و ساده‌ای نیست همه افراد اینجا سیاهان وحشی ناراحی بنام می‌روند، رئیس آنها سعید پوست است طوری صحبت می‌کنند مثل اینکه آب جوش در دهانش ریخته است اگر اهل اکوسه (۱) نباشد شخص منحصر بفردی است اورئیس کل و ناظر کلیه غذاهای اردو گاهست آنچه را که می‌گوید عملی می‌شود بعقیده من بهر است با او آشنا بشوی با آنکه دانیل ما کان مدت ۶ سال است در اینجا زندگی می‌کند و مرتباً در صدد فرار است با وجود بر این هیچوقت از او ناراضی نیست و از او خوشش می‌آید متأسفانه فاقد احساسات است و در موقع شکار جاده جدیدی را پیدا کرده است که در قسمت مغرب قرار دارد و از همان راه ما را باینجا آورده‌اند، اما خود او بتنهائی جرئت نداشت آنرا راه راطی کند . . .

ما سه نفری میتوانیم خودمان را ازین وضع نجات بدهیم و از همان راه فرار کنیم . . .

شخص دیگری بنام «ریش خاکی» است که کمی احمق است .
 لافومه در حالیکه قطعه گوشتش را پاره میکرد پرسید :

— ریش خاکی کیست ؟

— بلی اورئیس کل و از اهل اکوسه و پیراست همیشه میخواهد بدون شك الان خوابیده است ولی فردا صبح او را خواهی دید او بتو چیزهای زیادی خواهد گفت . تمام این زمین ها مال اوست و زمین های زیاد دیگری دارد که خودش هم نمیداند کجاست .

هنوز زمین های او استخراج نشده است فقط ۲۰ هزار متر مربع زمین شکار دارد او و دخترش همان سیاه و سفیدی هستند که قبلاً درباره آنها صحبت کردیم اما متوجه باش که با حسرت نگاهش نکنی بد نیست خوشگل است این دختر مانند پدرش از مرتنا پاسبید است خوب حالا تو حرف بزنی از گوزن ها صحبت کن . . .

بلی گوشت های حیوانات شکاری این حوالی بد نیست و در این جا گوزن زیاد است انواع و اقسام حیوانات درنده دیگر هم درینجا هست که از وجود شکارها زندگی میکنند. اردوگاه مسکن است بطرف شرق حرکت کند در یکی از روزها ما هم با آنها همراه خواهیم بود و رای سگهای خود غذا تهیه خواهیم کرد و خودمان هم از گوشت های شکار استفاده خواهیم نمود برای بهار مقدار زیادی گوشت ذخیره می‌کنیم . . .

ریش خاکی بهتر از همه میدانند چطور گوشت گوزن و ماهی را خشک

۱- ناحیه شمالی انگلستان است .

کند حرفهای رفیق قدیمت را باور کن .»

۲

لو کورتد درحالیکه دست های روغنی خود را باموهای یکی از سگ ها پاک میکرد آهسته برفیقش گفت :

— این ریش خاکی است مثل اینکه خیال دارد جامی برود ...
صبح بود تمام افراد اردوگاه در صدد تهیه کردن غذای صبحانه خود بودند و گوشت های گودن را بریان میکردند ...

لافومه شخص لاغری را دید که بطرز سیاهان لباس پوستین پوشیده و درحالیکه افراد زیادی بحال احترام و دنبالش ایستاده بودند او در جلو همه برابر سورتسه قرار گرفته بود ظاهراً از نژاد سفید بود ...

لافومه استخوانی را در دست داشت مرتباً آنرا می شکست و مغز گرمش را می مکید ضمناً آن شخص را بدقت نگاه میکرد موهای خاکستری و خرماتی وی از گردغبار زیادی پوشیده بود ، از طرفی قسمت مهم صورتش از دوده های غلیظ اردوگاه کیف و سیاه شده پرمهای دماغش دائماً می لرزید سینه پهن وی که مرکز سینه اکسیژن و زندگی او بشمار می رفت مورد دقت لافومه قرار گرفت و اینطور نتیجه گرفت که این مرد ضعیف و لاغر دارای هیچگونه مرضی نیست ...

مرد دستش را از حیثش در آورد بطرف لافومه دراز کرد گفت :

— سلام آقا حالتان چطور است !

سپس اضافه کرد نامم «سناس»

لافومه که از نگاه او ناراحت شده بود جواب داد :

نام منم بیلبو ...

— فکر میکنم شما خیلی علاقه بنذا داشته باشید ؟

لافومه حرفش را با اشاره تصدیق کرد و بکیدن مغز استخوان خود مشغول شد .

سناس اظهار کرد :

— بلی جیره های ما کاهلا زیاد است ولی بانام این احوال هیچوقت از نداشتن غذا در مضیقه بستیم غذاهای اینجا براتب از غذا های تقلبی شهر بهتر است .

لافومه آرام و آهسته بدون اینکه دامنه صحبت را ادامه بدهد

گفت :

... فکر میکنم شما شهر را بهتر از اینجا دوست داشته باشید .
 ولی از تغییر قیافه سناس ناگهان تعجب کرد و مثل این بود بدنش بجائی
 ت کرده و سخت ناراحت باشد زیرا بوضع مخصوصی می لرزید و بخود
 چید و پس از آن بلافاصله جرقه های شرارت و خونخواری از دیدگان
 ساطع شد از لابلای آنها بغض و کینه که بارنج بیشمار می توأم بود چیدن
 ...

سناس ناگهان برگشت مجدداً بوضع اولی خود در آمد سر خود را
 نگه داشت و شمرده بالحن قاطعی گفت :

— آقای بلیوانشاالله همدیگر را خواهیم دید گوزنها بطرف مشرق
 رده اند منهم مجبورم برای تهیه اردوگاه جلوتر بروم شما میتوانید
 پیش من بیایید ...

لو کورتند که سناس را جلوسپاهان در حال حرکت دید آهسته گفت :
 — آدم عجیبی است !

باز هم دست روغنی خود را با موی یکی از سنگها پاک می کرد و عمل
 بردن دستش برای آن سگ لذت آور بود و نفرت انزجار او را تولید
 میداد ، زیرا میتواندست در موقع مناسب چربی خوشمزه موی خود را
 آهسته بلیسد .

۴

کمی بعد لافومه میان اردوگاه بگردش پرداخت ، تمام افراد آنجا
 ی معمولی و پیش و پا افتاده مشغول بودند .

یکدسته افراد شکاری از شکار برگشته بودند ، با عجله بطرف آتس
 ردید زنها و بچهها با سورتیه های خالی اینطرف و آنطرف میرفتند ،
 گری هم شکارهای تازه خود را با سورتیه حمل می کردند .

با آنکه اوائل بهار بود با وجود بر این سرما ادامه داشت و درجه حرارت
 ۲ درجه زیر صفر را نشان میداد و هنوز هم اثر و شدت زمستان وجود

ر اردوگاه ، تمام افراد بجای لباسهای پنبه ای و پشمی لباسهای
 حرمی نرم بن داشتند بچه ها در حالیکه بیرو کمان خود را در دست
 و دندانها این طرف و آن طرف می دویدند ، بیشتر اشیاء آنجا از استخوان
 شده بود ، حتی اغلب چاقوها از استخوان و سنگ دیده میشد ،

این چاقوها غالب اوقات در لای کمر بندها یا بوسیله غلافی به پهلوها آویخته شده بود. زنها در برابر آتش جمع میشدند و گوشت‌های گوزن را بریان میکردند، بچه‌های کوچک با چشمهای حیرت زده خود قطعات چربی را می‌مکیدند، سگهایی که به گرگها شباهت داشتند اطراف لافومه جمع شده در صدد بودند حمله کنند اما از نرس چوب و چماق وی جرأت نداشتند جلو بیایند ...

لافومه کم کم از وسط جمعیت رد شد و بطرف اردوگاهی که حدس میزد مال سناس است نزدیک گشت با آنکه چادر وی دارای هیچگونه جنبه تشریفاتی نبود معدنك وسیع و محکم بنظر می‌آمد و مقابل آن مقداری اشیاء پوستی که خارج از دسترس سگها بود بالای چوبها بلند شده بود. درین محوطه پارچه کتانی بسیار بزرگی بصورت چادرهای کوچک کوچک درآمده بود تا میان آنها افراد بتوانند براحتی رفت و آمد کنند، حرف بزنند و در موقع لزوم استراحت نمایند، مقابل آنها چادر بسیار زیبای ابریشمی دیگری که از نوع چادرهای زیبای شکارچیان و کاشفین معدنها بود بحکم میخورد، این چادر با سایر چادرها کاملاً فرق داشت و منظره آن بوجه کلیه افراد را بخود جلب میکرد بطوریکه لافومه تا آن زمان بچنین چادری نر نخورده بود، برای فهمیدن جنس آن کمی جلوتر رفت و بچند قدمی چادر رسید، اما در همین اثنا دامن چادر بالارفت دختر خانم شیک و قشنگی گوشه آنرا بالا زد و از چادر خارج گشت.

حرکاتش بی نهایت سریع و تند بود و بصورت رؤیائی در نظر لافومه مجسم شد، دختر خانم هم بچنین تصویری دچار گشت.

این دو نفر مدتی بر اختیار همدیگر را نگاه کردند ...

دختر لباسی از پوستهای پرارزشی در برداشت و خزوی از موی سفید کمرنك بسیار مرغوبی بود، جنس آنها طوری بود که تا آن زمان بنظر مرد جوان نرسیده بود. دستکشهای با حاشیه‌های بلندش منظره جالبی را تشکیل میداد و منگوله‌های آن تا خود زانویش کشیده میشد، لباس شیری رنگ آن در برابر انعکاس نقره رنگ برهها جلوه و جلای وصف ناپذیری داشت میان تمام اینها میان تمام زیبایی و رعنائی وی تازه گردن سفید و زیبا، صورت گلی رنگ، جسمان آبی، گوشهای صدف مانندش جلال و طراوتی باو میداد،

و گیسوان بود و بطوطی وی یکدنيا جمال یکدنيا بیانی را بوجود می آورد. لافومه از خود بیخود شد و مثل این بود این منظره شیرین را در خواب می بیند مات و مبهوت او را نگاه میکرد، ولی حتی المقدور سعی مینمود در مقابل دختر جوان خوشسردی خود را حفظ کند، دستش بطرف کلاش دراز گشت تا سلام مؤدبانه ای باو بکند، در همان زمان احساسات مخصوصی بدختر جوان دست داد و تبسم شیرینی در گوشه های لبش نقش بست با حرکت محبت آمیزی یکی از دستکشهای قشنگش را در آورد دست سفیدش را بطرف لافومه دراز کرد.

با صدای مطبوعی پرسید:

... حال شما چطور است؟

صدای وی حاوی طنین لغت بخشی بود و در گوش لافومه که تا آن زمان از صدای گوش خراش وحشیان ناراحت شده بود دست کننده روحبخش بود. ناچار چند کلمه ای را که در هنگام مسافرت از سپاهان بخاطر سپرده بود، در جواب دختر بزبان آورد دختر جوان هم در صدد یافتن جملاتی بود تا بتواند منظور خود را بهر آنکار کند، سپس چهره فاس وضع سرور آوری بخود گرفت آهسته گفت:

... من از دیدن شما بی نهایت خوشحالم اگر غلط حرف میزنم امیدارم مرا ببخشید منم انگلیسی هستم پدرم از شمال انگلستان است ولی مادرم اصلاً فرانسوی بود و بدن سیاهی داشت و من نسبت مرده اسب پدر بزرگم در کپانی خلیج هودسن شخصیت رجسته ای داسم ..

اما آقا هوا خیلی سرد است دوباره دستکس خود را در دست کرد و گوشه اش را که در یک مرمر سعید درآمده بود کم کم مالش داد سپس گفت:

برویم کنار آتش کمی ما هم صحبت کنیم نامم «لایسکوی» اسما ما نام شما؟ ...

بدین ترتیب لافومه با لایسکوی دختر سناس که پدرش او را مارگرت صدا میزد آشنا شد. بعداً دختر گفت:

... سناس نام اصلی پدرم نیست بلکه لقب اوست.

لافومه پس از آن روز، چیزهای تازه تری کسب کرد مخصوصاً از موقعی که اردوگاه تعیینرجا داد با افراد وحشی دیگری مواجه شد و حرکات آنها را از نزدیک دید و کم کم گفته های آسون را که سالهای بیس با آنها رو-

بروشده بود بنظر آورد که باچه زحمت و مرارتی توانست خودش را از چنک آنها خلاص کند .

این قبیله در زمستان ها حوالی غربی قطب را محل سکونت خود قرار میدادند ولی در بهار بطرف شمال قسمت های مرزی تندرای آن حدود با قسمت های شرقی حاشیه رودخانه **لوسگاف** را انتخاب میکردند . لافومه با وجود زحمت زیادی که درین خصوص بعمل آورد بالاخره نتوانست محل این رودخانه را که سیاهان آنرا با این نام میخواندند تعیین کند حتی لایسکوی و ماکان هم درین خصوص اطلاعات زیادی نداشتند . ولی سناس در مواقع مختلفی که با بهترین شکارچیان و افراد خود بمسافرت میپرداخت توانست از کوه های شرقی و وودترین جاها ثابندترین وسخت ترین نواحی آنرا طی کند و در همانجا ها بود که از استعمال چادر ابریشمی اطلاع یافت و این چادر زیبای لایسکوی را از همانجا آورد .

سناس بلافومه گفت :

- این چادر جزو اثاثیه میلی سان آدبوری بود .
 - آه بخاطر آمد آنها برای شکار گاوهای سیاه در آنجا رفته بودند، ولی در موقع برگشت راه خودشان را گم کرده .
 - من آنها را در جایی دیدم ولی حالا هیچکدامشان زنده نیستند .
 - کسی از آنها خبری دارد ؟
 سناس باخنده گفت :

- مگر کسی میتواند از آنها خبری داشته باشد ؟
 - وقتی شما با آنها رو برو شدید تا چند وقت دیگر زنده ماندند ؟
 - آنها مدتی بامن زندگی کردند .
 - درین وقت آنتون شمارا ترک کرد
 - آنتون ؟ چنین اسمی را بخاطر ندارم مربوط به چند سال پیش ازین است ؟
 - تقریبا ۱۴ و ۱۵ سال پیش

- حالا فهمیدم بلی این شخص از دست ما فرار کرد، آنقدر گرفتاری داریم که نمیتوانیم تمام اتفاقات را بخاطر داشته باشیم ما او را دراز دندان میگوئیم خلاصه مردی بود!

- پرل هم ده سال پیش خودش را نجات داد .: سناس سر خود را با

بی اطلاعی تکان داد

در تابستان گذشته بود که نشانه‌های اردوگاه شماره ۱ میداد

سناس گفت :

ممکن است زیرا در تابستان‌ها معمولاً ما صدها کیلو متر بطرف

شمال حرکت می‌کنیم...

بالاخره لافومه نتوانست در میان سوالات خود تاریخ و احوالی و رود سناس

را در مناطق شمالی تعیین کند ... اما در هر حال سناس مرد دانائی بود در

میان مهاجرت اختیاری خود کتاب و مجله‌ای نمی‌خواند، از تمام جریانات دنیا

بی‌خبر بود هیچگونه علاقه‌ای هم برای دانستن آن از خود نشان نمیداد، با

وجود برابن کم و بیس چیزهایی راجع به معدن‌های یوکون و کشفیات طلای

کلوندیك شنیده بود، ولی کاشفین طلا بهیچوجه سرزمین‌های او را مورد

تاخت و ناز قرار نمی‌دادند و او هم ازین لحاظ راضی بنظر می‌آمد، به‌لاوه

دنیای خارجی برای او مفهوم و ارزشی نداشت و کسانی که درین باره صحبت

میکردند از آنها می‌رنجید و سخت عصبانی میشد...

لایسکوی هم نمیتوانست چیزی جز همین چیزها بر معلومات لافومه

ببفزاید او در سرزمین‌های شکارچیان بدتیا آمد در ده سالگی مادرش را از

دست داد، غالباً از زیبایی و سفیدی خود صحبت میکرد و خود را تنها سفید

پوستی میدانست که نظیر او کمتر وجود دارد و موقع رو برو شدن با لافومه

حرارت مخصوصی از خود نشان می‌داد .

بارها چیزهایی که از دنیای خارج در ذهنش باقی مانده بود با آب

و تاب مخصوصی برای لافومه نقل میکرد و تا سب داشت چرا پدرش تمام آن

نعمت‌ها را از او گرفته است ولی میترسید، جرئت نداشت عین همین مطالب

را پیش پدرش بگوید زیرا شنیده بود اگر کمترین اشاره‌ای درین باره بکند

ممکن است برای همیشه پدرش از او جدا شود...

از طرفی لافومه نمیتوانست بوسیله ماکان اطلاعات بیشتری کسب کند

زیرا این شخص هم فرد عجیبی بود هیچوقت در کارها دخالت نمیکرد و از حوادث

گریزان بود و در مدت توقف ۶ ساله خود دائماً دچار وحشت و اضطراب بود

هرگز در صدد دانستن چیزی بر نمی‌آمد...

ماکان پس از آنکه در سان فرانسیسکو بکشتی سوار شد، در موقع

پیاده شدن با سه نفر ازرقای خود ساحل یوان بارو را گم کرد، دو نفر

از رقایس ضمن راه مردند خودش هم در میان جاده خطرناک جنوبی سرگردان

و آواره ماند .

دو سال تمام با اسکیوها بدون اینکه جرئت برگشتن داشته باشد زندگی کرد، آخر الامر هم بدست افراد سناس گرفتار شد، چند روزی از طرف کمپانی خلیج هودسن کارهایی باو محول گردید و او هم آنها را بخوبی انجام داد ..

بهر حال ماکان مرد حقیر و کوچکی بود، قیافه ای احببانه و مسخره آمیز داشت چشمانش مریض بودیگانه امیدو آرزویش رفتن به سان فرانسیسکو و ادامه دادن همان شغل قبلی بنائی بود ...



در یکی از شبهای سرد مقابل آتش، سناس مؤدبانه بلافومه گفت :

... میان تمام افرادی که تا کنون با سارت مادر آمدند، شما یگانه فرد فهیده آنها محسوب می شوید.

فقط «چهار چشم» پیر را باید درین مورد بخصوص استثنا کرد و این نام از طرف سیاهان ما باو داده شد زیرا شخص نزدیک بینی بود و همیشه عینکی به چشم خود میزد و معلم درس حیوان شناسی بود «لافومه تلفظ صحیح این کلمه را خاطر نشان کرد»

بلی یکسال است مرده، وی ماه و ربهت مذهبی قسمت علیای «پورک اویک» را بعهده داشت پس از مدتی در میان راه گم شد افراد من او را دستگیر کردند البته شخص فهیده ای بود اما در بیشتر مواقع اشتباه میکرد و یکی از نقاط ضعف او هم همان اشتباهاتش بود در زمین شناسی و در علم معدنها استاد بتمام عیار بود در معدن زغال سنگ اوسکاو کارخانه آهنگری ما را با وضع بسیار مناسبی اداره مینمود، و سائل جنگی ما را تعمیر میکرد و راه تعمیر کردن سلاحها را به جوانان ما یاد داد سال گذشته مرد در واقع فرار کرد و میان برفها گم شد و نعش یخ زده اش در نزدیکی اردوگاه بدست ما رسید ...

سناس در همان شب مجددا اسرارش را با چنین مقدمه ای ادامه داد :

«آفای لافومه بعقیده من بهترین راه اینست عروسی کنید و کانون خانوادگی خود را هرچه زودتر تشکیل بدهید این اقدام بهتر از آنست که با دختران سیاه آمیزش داشته باشید دختران حرارت خودشان را دائم حفظ نمی کنند، بقول خودشان این نوع معاشرت ها را خوشگذرانی میدانند بنابراین بهترین راه همان ازدواج است و شما میتوانید قبل از شدت گرمای

تابستان و فصل ورود ماهیها اینکار را انجام بدهید و اگر میل دارید زودتر عملی شود آن دیگر بخود شما مربوط است.»

لافومه ضمن اینکه سرش را تکان می داد زیرا لب میخندید سانس با آرامی

چنین نتیجه گرفت:

«ملاحظه کنید آنتون یگانه فردی بود که توانست خود را مخفی نموده

بطرز عجیبی از دست ما فرار کند!»

سپس نوبت لایسکوی رسید و اراده قوی پدرش را برای لافومه

اینطور توضیح داد:

«چهار چشم آنتون را درد یخ، خدای سرما، خرس غارها، وحشی

بی تربیت، پادشاه گوزنها، دزد ریشو، سایر لقبهای مسخره آمیزی که

جزو اختراعات خود او بود صدا می زد، چهار چشم تنها کسی بود که

توانست کمی با درس بدهد و زبان شما را با بفهساند همیشه شوخی میکرد

کسی حرفهای او را جدی فکر نمی کرد موقی که عصبانی میشدم مرا پلنگ

زیبا و پلنگ ظریف خطاب میکرد و میگفت:

«پلنگ ظریف پلنگ زیبا چه میخواهی؟ چرا عصبانی هستی؟ و با این

جملات سر بسرم میگذاشت.»

لایسکوی بهمین ترتیب مانند بچه ها پرچانگی میکرد و صحبتش را

با حرارت مخصوصی ادامه میداد، که تصور آن برای لافومه مشکل بود

زیرا لطف چهره زیبای وی با حرکات بچگانه او بهیچوجه تناسبی نداشت.

«... آری پدرم قسی القلب بود، همه از اومی ترسیدند، خشم او هولناک بود،

در قبیله پورک اپیک پوستهای گوزنهای شکارشده را بوسیله افراد خودش

یا بوسیله اشخاص لوسکواس به چارپادارها می فروخت و در عوض از آنها

آذوقه و مهمات و توتون و سایر چیزها می گرفت، با آنکه شخص شرافتمندی

بود و هرگز به حقوق دیگران تجاوز نمی کرد، معذک لوسکواس چندین بار

او را اذغال نمود پدرم هم پس از آنکه دوبار خیانت او را ثابت کرد ناجار او

را بسزای اعمالش رسانید و با شعله های سوزان با خودش ساخت و دوازده نفر

از همکارانش را نیز کشت بدین ترتیب ارش او راحت شد...

در موقعی که لایسکوی بچه بود مرد سفید پوستی ضمن اینکه

میخواست فرار کند، کشته شد اما پدرش این جنایت را با دست خودش انجام

داد بلکه با فرادش دستور داد او را بکشند و هیچکدام جرئت نداشتند امر

او را اطاعت نکنند.

لایسکوی هر اندازه که برای لافومه درباره پدرش صحبت میکرد

همان اندازه اسرارچهارچشم واضح تر میشد. یکشروز از لاقومه پرسید:

«بگو به بینم راست است میگویند زن و مردی بنام پالو و وفرانسیس کا بودند و همدیگر را مانند بت می پرستیدند؟ لاقومه با اشاره حرفش را تصدیق کرد.

سپس با خوشحالی مخصوصی آهسته آهسته حرفش را ادامه داد:

«چهارچشم درباره آنها چیزهایی بن گفت ولی فکر نمی کردم داستان آنها صحت داشته باشد این قضیه را از پدرم پرسیدم پدرم سخت عصبانی شد ولی تمام سیاهان حرف چهارچشم را تصدیق کردند و پدرم برای همین موضوع چهارچشم را تنبیه کرد.

همینطور داستان قریستان وای زولت جنبه عشقی دارد و من خیلی میل داشتم سرگذشت آنها را بدانم.

راستی در کشورهای متمدن شما جوانان مانند آنها همدیگر را دوست دارند؟ درین جا که فرقی نمیکنند، فقط افراد باهمگدیر ازدواج می کنند بعلاوه وقت دیگری نیست تا طور دیگری همدیگر را دوست داشته باشند ولی منکه یک نفر انگلیسی هستم نمی خواهم با سیاهان ازدواج بکنم شما چگونه؟ درین خصوص زیاد هم علاقه نشان نمیدهیم پسران جوان پدرم را وادار میکنند مرا بازدواج مجبور سازد یکی از آنها فیباش است که شکارچی ماهریست شخص دیگری بنام ماخوک است که برای خاطر من مرتباً آواز میخواند و مرا مشغول می کند اگر شما بعضی وقتها از کنار چادر من رد بشوید آواز او را خواهید شنید ...

اما پدرم درین خصوص مرا آزاد گذاشته و گفته است هر شوهری که دلم بخواهد میتوانم انتخاب بکنم، ولی خود من هیچ تمایلی نشان نمیدهیم در حالیکه خودتان می دانید یک دختر جوان آنی از موضوع ازدواج غافل نیست و در صدد پیدا کردن شوهر است ...

چهارچشم همیشه مرا تحسین میکرد و روش مرا بهترین روش هسا می دانست خود او زن نداشت و تقریباً پیر بود و در سرش مو نبود ولی بنظر خود من زیاد هم سن نداشت ...

راستی کسانی که مانند پالو و وفرانسیس کا همدیگر را دوست می دارند چگونه مردم می فهمند آنها بهم عشق می ورزند؟

مردمک های آبی و چشمان زیبای لایسکوی لاقومه را از خود بیخود کرده بود، ناچار بالکنت زبان گفت:

«وقتی کسی عاشق شدو محبوبش را بر همه ترجیح داد مردم می فهمند او عاشق است..»

اما چطور اینکار صورت می گیرد بیان آن بسیار مشکل است در هر حال میشود حدس زد «

لابیسکوی نگاه خود را بدوهای اردوگاه که ازدور بنظر می آمد دوخته بود آهی کشید و مجدداً دستکش خود را که مشغول دوختن بود در دستش کرد بالحن قاطعی گفت:

«ولی خود من هیچوقت باز دواج تن در نیادم!»

۶

لو کورتد با تاجر گفت :

«اگر قرار باشد وقت ما درین جا بگذرد کار مهمی انجام ندادیم مسافرت ما ناقص خواهد ماند و نتیجه ای هم از کار خودمان نخواهیم گرفت ...»

لا فومه گفت:

«در هر حال زیاد مهم نیست بعلاوه در اینجا زیاد هم بد نمی گذرد ...»

از آن بالا نوك عربان منزل سنا س دیده میشد که از سه طرف میان کوههای بلند پر برفی محصور بود فقط از ناحیه شمال ، جلگه هموار و وسیعی بنظر می رسید که آنهم تابعیده خود افراد قبیله سلسله جبال دیگری در آن وجود داشت و راه را برای کلیه مسافرین محدود میکرد ...»

عصر آنروز سنا س بلافومه گفت :

«درین فصل سال فقط سه روز بشما اجازه می دهم که زودتر حرکت کنید ولی مطمئن باشید نمی توانید از چنگ مادر بروید آنتوان رفیق شما با تمام زورنگی و با آنکه برفها آب شده بود نمیتوانست بهمین سادگیها فرار کند زیرا افراد مادر راه رفتن بر سفید پوستها سبقت میگیرند و آنها را بهر ترتیبی باشد دستگیر می نمایند .»

نازه از همدانیکه شما استفاده کنید آنها شما را پیدا خواهند کرد ... موقعی که برفها آب شد مرتباً از شما مراقبت بعمل می آورم و نمی گذارم نقشه فرار شما عملی گردد ...»

آقای لافومه زنده گی درینجا خیلی خوبست و شخص بزنده گی ناراحت خارجی ابداً نمی اندیشد و منمهم از همین لحاظ راحت و همین راحتی ها باعث شده که بفکر چیزهای دیگر نیغتم !»

لو کورتد لافومه گفت :

چیزیکه بیش از پیش مارا ناراحت می کند وضع رفیق ما دانیل -
ماکان است این شخص خیلی بدراه می رود ولی قسم خورده است راه مغرب
را کاملاً میدانند... بعقیده من بهتر است با او برویم و الا دچار زحمت خواهیم شد .
لافومه جواب داد :

- البته همینکار را خواهیم کرد آنوقت سوار کشتی خواهیم شد ..
- سوار کشتی ؟ چه اشنباهی ؛ فقط میتوانی حرف بزنی در صورتیکه به
همین زودیها بهمن خواهد آمد
- پس بعقیده توجیه باید کرد ؟
- خبر تازه ای نشیدی ؟

لافومه سرش را به علامت نفی تکان داد .
- بله جوانان اینجا مطالبی شنیدند و چیز هایی بمن گفتند که همین امشب
برخلاف شب های قبل عملی خواهد شد .

لافومه شانه هایش را تکان داد
- مگر نمی خواهی بفهمی موضوع از چه قرار است ؟
- میل هم ندارم بفهمم .

- بله زن دانیل این جریان را با افراد گفته است . لو کورتد کمی
مکث کرد سپس با تأثر ادامه داد :
- افراد قبیله میگویند همین امشب دختران جوان اینجاشمع های عروسی
خود را روشن می کنند ؛ اما شما ازین جریان خوشتان می آید ؟
- از حرفهای تو چیزی سردر نمی آورم .

- راست می گوئی ، در صورتیکه جریان کاملاً روشن است درین جا
دختر خانم بسیار زیبایی مورد علاقه جنابعالی است این دختر خانم برای
اولین بار می خواهد عروسی بکند نامش هم لایسکوی است حالا فهمیدی ؟ ..
وقتی شمارا نگاه می کند چشمان زیبایش شمارا مسحور میکند ، او
میگوید باهیچیک از سیاهان ازدواج نخواهد کرد و حرفهای اینطور می -
رساند که فقط بادوست بیچاره ام لافومه خیال ازدواج دارد .

لافومه با قلب فشردهای جواب داد :
- حرفهای نوقط از روی حدس و گمان است .
- نه خیر آقا هر وقت کسی چیزی بگوید خصاطر جمع باشید بآن

اطمینان دارد ، و می داند صد درصد صحیح است حرفهای من همینطور است اگر اطمینان نداشتیم هر گز اظهار نمی کردم و درست مرقعی که میخواهم از اینجا حرکت کنیم خانمی در صدد بهم زدن نقشه فرار است و این جریان دلیل بدشانسی ما است ... لافومه حرفهای آنها را گوش میدهی ؟ ..

سه تن از سیاهان آنجا میان چادر افراد عزب و ما کان قرار داشتند آنکه از همه پیر تر بود ، با صدای زننده خود صحبت میکرد لافومه بعضی کلمات او را تشخیص میداد .

اما فوری از یادش می رفت لو کورتد رو به مر فته چیزهایی را درک کرد و خلاصه حرفهای او را برای لافومه ترجمه کرد :

« لایسکوی دختر سناس ایجاد کننده باران ، بزرگترین رئیس ، امشب اولین شمع عروسی خود را روشن خواهد کرد ، ما کا دختر او ویت ، دونه گرک صفت ... »

پس از آنکه نام چند تن از دختران آنجا را بهمین ترتیب بزبان آورد سایر خبر دهندگان هم در دورترین نقاط اردو گاه همین گفته های او را تکرار کردند .

جوانان عزبی که قسم خورده بودند با هیچکدام از دختران آنجا آمیزشی نداشته باشند ازین تشریفات غیر مترقبه ناراحت بودند و برای اظهار تنفر خود بدستور سناس و سائل انتقال خود را فراهم کرده قرار شد فردا صبح حرکت کنند و از اردو گاه دور بشوند .

بر حسب عقیده پیر مردان شکارچی که با اهمیت و اعتبار قبیله خود ارزش زیادی قائل می شدند ، سناس تصمیم گرفت کلیه قوای خود را تقسیم کند و وسائل حرکت جوانان را با گله های خود بطرف شمال غربی فراهم سازد ...

لافومه از اقدام لایسکوی ناراحت بنظر می آمد و در صدد شد او هم با جوانان حرکت کند اما قبلا بالو کورتد و ما کان مشورت نمود .
لو کورتد با او گفت :

... سعی کن روز سوم در آنجا باشی ما خوراکیها و سگها را آماده خواهیم نمود .

لافومه سفارش داد :

... اما فراموش نکن ممکن است موازعی در وسط راه پیش بیاید فقط جاده ای که بطرف یو کون می رود باید ادامه داد در صورتیکه موفق به

فرار شدی فصل بهار برای کمک من خواهی آمد، در غیر این صورت من باید ترا ازین وضع نجات بدهم ...

۷

اما روز سوم لافومه موقعیت خوبی بدست نیاورد و نتوانست بر قنای خود ملحق شود.

افراد قبيله همگی جهت خود را تغییر دادند در حالیکه لو کورتند و ماکان بسرودخانه را با سنگهای خود طی کردند ...

لافومه به همراه جوانان اردو شمال شرقی جناده دیگری را پیش گرفت، سه روز بعد بار برف و ناراحتی میان تاریکی و برف مجدداً بار دو گاه خود باز گشت ...

یکی از زنان در مقابل آتش ناله میکرد بمجرد دیدن لافومه گریه اش را قطع کرد و بطرف او هجوم آورد و بنای داد و بیداد را گذاشت آثار خشم و غضب از چشمانش آشکار بود با خشونت ناراحتی دستهایش را از پوستین خارج کرد و تکان میداد او را قحش و ناسزای گفت.

لافومه حرکات و ناراحتی های زن سیاه را جز اشتباه بچیز دیگری تعبیر نمی نمود بنابر این افهای او را از روی لباسش پاك کرد و بطرف چادر ماکان نزدیک گشت او را دید وسط چادر خود نشسته و بخوردن قطعه گوشتی مشغول است از دیدن لافومه بغضش ترکید حالت گریه باو دست داد و گفت:

- جسم من ضعیف و ناتوان است و نمی تواند مقابل حوادث و اتفاقات مقاومت کند اما لو کورتند رفته است ولی او را تعقیب خواهند کرد او هم مانند شیطان از خودش دفاع می نماید و تا کنون دونفر از افراد سناس را کشته است با وجود بر این او را خواهند گرفت ...

لافومه جواب داد:

- بلی یکی را با چشم خودم دیدم -

ماکان اضافه کرد:

سناس شمارا خواسته دستور داده است بمجرد برگشتن پیش او بروی من چیزی باو نگفتم سعی کن کمتر پیشش توقف کنی، فراموش نکن من و لو کورتند بنا به میل شخصی خودمان فراد کردیم .

کنار چادر لافومه لایسکوی را دید دختر جوان با چشمان ملاحظت آمیزی لافومه را مینگریست و از او پذیرائی گرمی بعمل آورد ولی مرد جوان مضطرب و ناراحت بنظر میرسید .

بالاخره لایسکوی گفت :

« از دیدار شما بی نهایت خوشوقتم ، امیدوارم قصد فرار نداشته باشید ،

شما می بینید که من ...

کمی مکث کرد چشمانش دچار وضع مخصوصی گشت بطوریکه ناراحتی های باطنی وی کاملاً محسوس بود .

بله من شمع عروسی خود را روشن کردم البته میدانید این شمع برای تو و بخاطر تو بوده است من مراسم آنرا بجای آوردم من ترا دوست دادم من بتو علاقمندم بطوریکه دیگران هیچگونه ارزشی برای من ندارند .. من ترا هزار بار از لیپاش از مارخوک بیشتر دوست دارم آری همانگونه فرانسیسکا دوست داشت همانطوریکه ای زولت علاقمند بود ...

واستی چهارچشم پیر بهیچوجه راه دوستی و محبت سباهانرا نمی پسنیدید حق هم با او بود ، چشمانم آبی پوستم سفید ، هر دو نفر ما ازین نژاد ... لافومه هرگز چنین وضعی گرفتار نشده بود هیچوقت انتظار شتیبین چنین کلماتی را نداشت خوب شد تقاضائی از لافومه نشود زیرا وضع او از هر لحاظ برای پذیرفتن خواهش آماده بود ..

بنابر این تمایلاتش از حرکات وی مشهود بود ، خود را بطرف مرد جوان پرت کرد ، گردش را گرفت ، سرش را روی شانهای او گذاشت در همین اثنا سناس نزدیک شد و بسجرد رسیدن او وضع آن دو بهم خورد و پیر مرد بالحن خشنی پرسید :

« شب بخیر ولی رفیق شما بالاخره کارش را انجام داد و رفتار عاقلانه شما ، باعث خوشوقتی ما شده است .

لافومه باچالاکی پرسید :

« ممکن است بر ما تیدچه اتفاق افتاده؟

دهان سناس باز شد و دندانهای سفیدش از خلال سبیل های وی آشکار

گشت خشم و غضبش شدت یافت سپس گفت :

« واقعاً است میگوئید من باید بشناسگویم چه افتاده !! رفیق شما

دو نفر از افراد قبیله مارا کشته و این مکان بدجنس او را از دست داده است .

اما نمی تواند از چنگ مادر برود هر جا برود گرفتار خواهد شد اکنون

از جاده اصلی منحرف گشت وارد کوهستان شده است مسلماً او را خواهند

گرفت بهیچوجه به یو کون نخواهد رسید و شما هم ازین تاریخ باید در منزل

من باشید و حق ندارید از اینجا خارج شوید عده ای هم مرافق شما خواهند

بود و حرکات شما تحت کنترل قرار خواهد گرفت !! ...

۸

وضع جدید لافومه کاملاً ناراحت کننده بود زیرا بیش از پیش با لایسکوی در تماس بود بارها برای دختر جوان جریان ژوی گاستل معشوقه خود را شرح میداد غالباً در برابر دختر شهامت و شجاعتش از کف بیرون میرفت عاجز ناتوان میشد بزرگترین خطر برای مرد جوان زیبایی خیره کننده لایسکوی و پشیمان سحارش بود با آنکه ساعات زیادی با دختر جوان در تماس بود و برای مرد جوان بی نهایت لذت بخش بود با وجود براین این ساعات حقیر و ناچیز بنظر میرسید

روحیه لایسکوی حاکی از سلامت و سادگی نفس بود کوچکترین اثری ناشی از افکار زشت و خراب در آئینه خاطرش دیده نمیشد .
زیبائی فطری و جنسی هر دو در او جمع بود ، مقررات خشک غریزه های فریبنده بهیچوجه او را از جاده عفاف بدر نمیبرد .
لایسکوی الحق زیبا بود زیبایی او زیبایی و قشنگی ژوی گاستل را در نظر لافومه مجسم میکرد .

ژوی گاستل دختر متواضع فروتن تو داری صاحب صفات نیکوی دپگری بود که تمدن بشری داشتن چنین صفاتی را جزو افتخارات و شئون اجتماعی زن میداند و از لحاظ نداشتن تمایلات بلهوسانه درس زنده ای برای لایسکوی بشمار میرفت ، ژوی در واقع امر بهیچوجه تصورات بلهوسانه پاره از زنها را نداشت ...

لافومه بهر دو دختر از لحاظ زیبایی و ملاحظت علاقمند بود هر دو نفر با زیبایی مخصوص بخود ارزش واقعی خود را نمایان می ساختند لافومه قدر و اهمیت زنها را بر حسب روحیه لایسکوی ارزیابی می نمود .

در بعضی اوقات مجبور میشد ژوی گاستل را بر او ترجیح بدهد ولی در بیشتر مواقع پشیمان میگشت با اطمینان کاملی بطرف لایسکوی روی مینمود و احساس میکرد به محبت و ملاحظت او بیشتر احتیاج دارد دلایل وی شاید درست بنظر میرسید ولی بهانه هائی برای مخفی کردن اسرار خود می جست حتی المقدور علاقه خود را از نظر دختر زیبا پنهان مینمود با تمام اینها قسمی القلب نبود نابر لایسکوی ضربه ای وارد شود ، قلبش را جریحه دار سازد .

از طرفی سناس بهیچوجه در کارهای آنها دخالتی نداشت و مزاحم معاشقات آنها نمیشد حتی چیزهای بزرگتری هم از زیر نظر او میگذشت فقط با وضع پر معنائی منظور خود را ادا میکرد از جمله روزی بلافومه گفت :

« هیچکس حاضر نیست دخترش را آزاد گذاشته بگذارد موافق میل

خود شوهری انتخاب کند این حرفها شاید مطابق میل شما نباشد ولی بر طبق اصول زندگی لازم است مارگریت در یکی از روزها شوهر کند ... آنوقت سکوت کرد .

برای هزارمین بار لافومه از خود میپرسید کجا میتوانست بچنین داستان تعجب آور سناس برخورد نماید !
سپس سناس ادامه میداد :

— من کاملاً خشن و ظالم هستم من در عین حال هم قاضی و هم قانونم کسی نمیتواند با اراده من مخالفت کند آری پدر هستم و تصور همین موضوع زندگی مرا زهر آلود کرده است ...

این نحو صحبت کردن چه ارتباطی با اصل موضوع داشت مفهوم آن برای لافومه غیر قابل درک بود ولی در همین زمان حرفهای سناس ناخنده های لایسکوی که با بچه گرگی بازی میکرد قطع گردید ...
علائم رنج و ناراحتی خطوط چهره سناس را متشنج کرد آنوقت با تأثر گفت :

— باید اعتراف کرد که مارگریت لازمست ازدواج بکند وجود شما برای ما سعادت بزرگی است امید ما از چهار چشم قطع گردید ، بباکان هم چندان امید نداشتیم مجبور شدیم او را شوهر یکی از زنان سیاه بکنیم و او هم بیجهت ۵ سال تمام برای ماکان خدمت کرد اگر شما اینجا نبودید ناچار دخترم را یکی از سیاهان میدادم ولیباش پدرتوه های من میشد ...
درین اثنا لایسکوی از چادر خارج شد بچه گرک را بغل کرده بود و با عجله بطرف آنها نزدیک شد ...

۹

ماکان گفت :

— گوش بده وقت آه شدن برفها رسیده رویه برفها معمولاً یخ می بندد فقط میان کوهستانها طوفان و سرمای بهاری هنوز وجود دارد در هر حال الان بهرین فصل مسافرت است من بروحه افراد اینجا کاملاً آشنا هستم بنابراین جز با وفرا نخواهم کرد .
لافومه گفت :

— متأسفانه تونمی توانی فرار بکنی و نمیتوانی در مقابل چنین مردی مقاومت نمائی مهره های پشت تو ظافت ضربات شلاق او را ندارد اگر من بروم او کاملاً تنها خواهد ماند بعلاوه مسکن است خود منم تنبیر عقیده بدهم و برای همیشه همینجا باشم ..

گوشت گوزن خیلی لذیذ است و الان بهارست موسم ماهی هم فراوان می رسد ...

از طرفی سناس میگفت :

« رفیق شما در بین راه مرده است البته شکارچیان ما او را نکشتند بلکه جسد پخ زده او را میان طوفان کوهسان دیده اند کسی قادر نیست از اینجا فرار کند اما شما چه موقع عروسی میکنید ؟ »

لایسکوی میگفت :

« من ناراحتی شما را از چشم و قیافه شما بخوبی تشخیص میدهم آه کوچکترین حرکت صورت و گردن و بدن نشان دلالتهای بر چیزی دارد وقتی شما راضی هستید گوشه های لبتان بالا می رود وقتی در خصوص چیزی تأثر آوری فکر میکنید مجدداً لبتان آویزان میشود موقعی که شما تبسم می کنید سه یا چهار چین در گوشه های چشمتان دیده میشود وقتی میخندید تعداد چین ها زیادتر میشود اما حالا چیزی از آن نمی بینم هیچوقت هم در کتابها خواندم زیرا خواندن بلد نیستم اما چهارچشم این چیزها را بن یاد داد حرفهای من درست است و حدس های من کاملاً صحیح زیرا وضع او هم همینطور بود ، در عمق چشمانش ناراحتی ها و دوری از وطن احساس میشد معدنک در اینجا گوشت خوب ، ماهی فراوان ، میوه های شیرین وجود داشت و بیشتر اوقات پورک ایستگاه ها و لوسکاوها در مقابل پوست های گوزن آرد بما میدادند با وجود بر این همیشه مایل بود بکشور خود بر گردد ... »

وطن بقدری عزیز است که شما هم چنین خیالی را در سر می برورانید

چهارچشم چنین کاری نکرد اما شما با من ازدواج نمیکنید !

آنوقت لایسکوی آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت :

« چهارچشم متأسفانه مرد اگر شما اینجا بودید از مرگ او سخت متأثر میشدید من نمیتوانم وضع اشخاص را آنطوریکه شایسته است مجسم کنم اما از شما می پرسم شما هم خيال دارید فرار کنید به شهرتان بر گردید ؟ »
 لاقومه قادر نبود چیزی بگوید ولی لایسکوی از دقیق شدن گوشه های لبش عقیده او را درک کرد ...

دقایق زیادی گذشت وی بکشمکش باطنی خود مشغول بود در صورتی که لاقومه از لحاظ بی همتی و سستی که مانع عزیمتش بطرف دنیای خارج میشد و با خانم دیگری خود را سرگرم مینمود سخت رنج میبرد ..

لایسکوی مجدداً آهی کشید :

درود رنج من برای خاطر شما بیش از وحشتی است که از پدر خود دارم در حالیکه خشم وی وحشتناکتر از خشم طوفان کوهها آنهاست شما درباره

نوازش و ملاحظت چیزهایی گفتید حالا منم امتحان خود را پس میدهم و هرچه زودتر وسائل حرکت شمارا بطرف دنیائی که مایلید فراهم خواهم نمود ...»

۱۰

لا فومه آرام و آهسته بدون جابجا شدن از جای خود بیدار شد ، انگشتان لطیف و مرطوب لایسکوی را روی گونه های خود احساس میکرد سپس پوستین کلفتی برای جلوگیری از سرما سراسر بدنش را پوشاند و گوشش آهسته صدای ملبیح دختر زیبارا شنید که میگفت :

« بیاید »

با احتیاط در رختخواب خود نیم خیز کرد با طرف خود کمی دقیق شد ، سگان اردو گاه عوعوی شبانه خود را ادامه میدادند ، با وجود سر و صداها باز هم صدای نفس سبک و یک نواخت سناس از میان رختخوابش شنیده میشد .

لایسکوی مرد جوان را با آستیش کشید و لا فومه کش و جوراش را پوشید و آهسته و آرام دنیال او را افاد و از چادر خارج گشت ، در برابر اشعه ضعیف آتش دختر با اشاره دست با وحالی کرد باید خود را خوب پوشاند سپس وارد چادر پدرش شد جهت عقربه ساعت را تشخیص داد ساعت یک بعد از نیمه شب بود و میزان الحرارة ده درجه زیر صفر را نشان میداد هوا ملایم بنظر می آمد ...

لحظه بعد خارج شد به همراه مرد جوان وارد جاده تاریک اردو گاه گشت ، با تمام مراقبت هایی که درباره سرو صدای پاهاشان بعمل می آوردند باز هم صدای برفهای یخ زده زیر پاهای آن دو نفر شنیده میشد لیکن صداها میان عوعوهای سگان قبیله مشخص نبود .

موفعی که از آخرین منزل اردو گاه قریب یک کیلو متر رد شدند لایسکوی گفت :

« حالا میتوانیم براحتی حرف بزنیم »

سپس مکشی کرد برابر شعاع کم رنگ ستارگان رو بروی لا فومه قرار گرفت بار سنگین زیر بازوی وی توجه مرد جوان را بخود کشید ، و میان آن ، کفش های مخصوص یخ ، تفنگ ، فشنگ دان ، و رختخوابهای سفری را تشخیص داد ولی دختر با خنده رضایت بخشی گفت :

« تمام وسائل راه را فراهم کردم من دوروز است اینهارا مخفی نمودم

در آن گوشت، آرد، کبریت هم هست حتی اسکی هم گذاشته‌ام، و قبل از آمدن آن را امتحان کردم، آه من میدانم چگونه باید درین برفهای لغزنده راه رفت همین حالا شروع میکنیم .

لافومه ساکت بود حرف نمی‌زد، جریبان نهبه و سائل نوجه او را بنخود برانگیخته بود بالاتر از همه اینها آمدن لایسکوی تعجب او را بیش از پیش میکرد ناچار اشیاء و وسائل راه را از دستش گرفت و بار سنگین او را سبک کرد..

لافومه میخواست بدون خجالت بدختر بگوید میل دارد تنها مسافرت کند ولی قبل از آنکه منظور خود را بگوید با گپان در عالم خیال تمام خاطرات شیرین زیبای درخشان و سرزمن موروثی او مترازل گشت و عقیده اش بکلی تغییر کرد ناچار اینطور گفت :

خوبست باردوگاه برگردیم شما زن من خواهید بود و ما میتوانیم دوران زندگی سعادتمندانه خود را ادامه بدهیم .

لایسکوی سرش را تکان داد سراسر بدنش برضد این پیشنهاد متشنج شد سپس گفت :

نه نه من میدانم چه روشی را انتخاب کنم بارها درین خصوص فکر کردم ولی شما خودتان پشیمان خواهید شد و قاصداً شما چاره‌دار خواهید گشت چهار چشم در هیچو جاهایی مرد شما هم مثل اوچان سلامت نخواهید برد، تمام اشخاصیکه بحیاط خود عادت کرده اند میل دارند همانجا برگردند، ما از گذرگاه جنوبی از کوههای پر برف عبور خواهیم کرد...

لافومه اصرار میکرد:

نه گوش بدهید خوبست بطرف اردوگاه برویم.

دختر دستش را روی لبانش گذاشت و مانع حرف زدنش میشد آنوقت باوضع مخصوصی گفت:

الان بجایی می‌رسیم که ۵ کیلومتر از اردوگاه فاصله خواهد داشت دنبال من بیاید اصرار نکن!

اما لافومه حرکت نکرد دست او را می‌کشید و میخواست بهر نحوی شده دختر را بطرف اردوگاه بکشد...

لایسکوی بالاخره گفت :

اگر میخواهید با پای خودتان برگردید مختارید آنوقت تقصیر با شما

نخواهد بود من یا آن دختر وحشی بیش نیستم و شما را بحد پرستش دوست دارم

شاید مردم مرا باین عمل ملامت بکنند ولی بحرفهای آنها بهیچوجه اهمیتی نمیدهم ..

شما خودتان شاهد هستید آنچه را که بمن گفتید همه آنها را بافداکاری بصورت عمل درآورده ام من شما را از تمام مردم جهان بیشتر دوست دارم، و علاقه و محبت من از تعداد سنارگان بیشتر است و صفا و درخشندگی دوستی من از تمام آنها روشن تر است تو در قلب و روح جاداری من نمیدانم چطور منظور واقعی خود را شرح بدهم!..

سرمای شبانه مجددا قشر یخ آب شده را سخت میکرد آن دونفر با اسکی های خود بسرعت راه منی پیوودند.

لایسکوی گفت:

«باید از وسط درختان رفت»

اما در همین هنگام باهیجان مخصوصی خود را بیازوان لافومه نزدیک کرد آتش مختصری را که زیر درختان شعله ور بود و ماکان کنار آن چمپاتمه زده بود بوی نشان داد .

لایسکوی بازبان محلی خود چند کلمه ای گفت و مقدمه گفته های وی طوری خشن و وحشت آور بود که لافومه ناگهان بیادش می افتاد که چهار چشم در زمان اقامت خود به دختر جوان یاد داده بود..

چشمان کوچک و نافذ ماکان با مکر و حيله می درخشید سپس اینطور گفت :

«فکر نمی کردم شما بدون من فرار خواهید کرد وقتی فهمیدم شما اسکی ها و آذوقه های مسافرتان را آماده می کنید منم اسکی و آذوقه و سائل دیگر خود را فراهم کردم و تصمیم خود را گرفتم ولی جدایی از زن و فرزند کار مشکلی بود.. بهر حال افراد دو همه در خوابند و جای هیچگونه تشویش و نگرانی نیست اما حالا کجا باید رفت ؟»

لایسکوی نگاه مهبونانه خود را بطرف لافومه دوخت و موقعیت جدید خود را کاملاً در نظر گرفت آنوقت مصمصانه چنین گفت :

«بله در اوضاع و احوال معمولی ممکن است بین افراد اشتراك مساعی وجود نداشته باشد... آنوقت درحالیکه چشمش از زور خشم می درخشید صدایش شدید گشت و روبه ماکان نمود و گفت :

«بسیار مرد حقیری هستی من اطمینان دارم اگر بگذاریم مجدداً بطرف

اردوگاه برگردی جز نازاحتی و دودسراکار دیگری نخواهی کرد بسیار خوب بحکم اجبار باید با تو همراه باشیم اما همانطوریکه باخلاق پدرم اطلاع داری منم دخترش هستم و فرقی با او ندارم بنا بر این باید وظیفه خود را خوب انجام داده در هر کاری مطیع باشی و اگر بخواهی بیجهت ما را نازاحت بکنی مطمئن باش که از تصمیم فرار نادم و پشیمان خواهی شده»

ماکان سراپای دختر را و رانده از کرد چشمانش پیچ و تابی خورد در بغض و کینه مخلوط پابندگی و اطاعت از آن دیده میشد...
لایسکوی در حالیکه خشم و غضبش به ملاحظت و نرمی تبدیل مییافت بطرف لافومه آمد و پرسید:

«بنظر شما تذکرات من ایرادی داشت؟»

فجر صبحگاهی در تپه مجاور کم کم احساس میشد، اطراف تپه را دشت های هموار و کوهپای متعددی فرا گرفته بود ماکان در صدد خوردن صبحانه برآمد ولی رفقای راه مانع خوردن شدند عقیده داشتند باید راه رفت...

بعد از ظهر پس از فرا رسیدن تاریکی کمی توقف کردند غذای عصرانه خود را خوردند.

چیزی نگذشت تپه های مرتفعی بنظرشان رسید پس از آن جریان آبی که بسریخ زده ای را طی میکرد و به گردنه عمیقی وارد میشد دیده شد. علائم بهار بندرت از گوشه و کنار بچشم می رسید با وجود بر این چندین جا جریان آب از وسط یخها می گذشت و در چندین محل جوانه های درختان بید بچشم می خورد...

لایسکوی ضمن راه اطلاعات خود را در دسترس لافومه گذاشت و نقشه تعقیب راه را اینطور بیان نمود:

«از طرف سلسله کوهها پیش از دو جاده دیده نمیشود که یکی بطرف مغرب و دیگری بطرف مشرق ادامه دارد، ولی این دو جاده از طرف افراد جنگی سناس دائما مراقبت می شود اما راه دیگری هم هست که بطرف جنوب می رود آنهم در وسط راه بند می آید بطرف مغرب می پیچد و از وسط سه دره بزرگ میگذرد سپس بجاده معمولی می پیوندد، سیاهان جوان هیچوقت راههای موفتی را طی نمی کنند و آن راهها را جزو راههای قرعی می دانند، فکر نمی کنند ممکن است افرادی هم این راهها را انتخاب نمایند...»

درین موقع سرخود را برگرداند ماکان را که از عقب سر می آمد
نگاهی کرد آهسته بلافرمه گفت : «

نگاه کن مرتباً می خورد... چه عمل بدی...»

لافومه ایراندی را میدید قطعات گوشت گوزن را از کیسه کش رفته
مرتباً می خورد ناچار او را مخاطب ساخته گفت :

— بیسوق نباید غذا خورد بعلاوه راهی را که در پیش داریم ابتدا
شکار ندارد باید همین حالا غذاها را تقسیم کرد اگر میخواهی بامامسافرت
کنی باید رفنارت مؤدبانه باشد...

حدود یکساعت قشریخ ها بقدری نرم بود که عبور اسکی از آنجا
غیر ممکن بنظر میرسید و کفش های مخصوص به برف هم غیر قابل استفاده
بود ناچار توقفی کردند غذای خود را خوردند لافومه از غذاها صورتی
برداشت ...

آذوقه ماکان خیلی کم بود زیرا که کیسه اش با پوست های روباه
پر شده بود و محلی برای قرار دادن غذای خود نداشت آنوقت گفت :

— من فکر نمیکردم مقدار آن این اندازه کم باشد شب بود کیسه را
بپوست ها پر کردم پوست ها فروش خوبی دارد بعلاوه در بین راه شکار
خوبی وجود دارد .

لافومه باخشونت گفت :

— بله بجای شکار گرگها پاره پارهات خواهند کرد .

چشمان دختر جوان هم از زور خشم می درخشید .

باحساب دقیقی متوجه شدند آذوقه یکماه را دارند بشرط اینکه بی-
جهت آن را مصرف نکنند .

لافومه بار کیسه ها را تقسیم کرد بالاخره در برابر تقاضای لایسکوی
که میخواست بارش را خودش حمل نماید تسلیم شد .

فردای آنروز گردنه وسیعی را که با جریان آبی مشروب میشد طی
نمودند موقعی که به قسمت سرازیری کوهستان رسیدند باز هم مواجه با
برفهای نرمی شدند که عبور از آنجا کار مشکلی بنظر می آمد آنوقت بشکافی
که خالی از برف بود رو برو شدند کمی استراحت کردند .

لافومه گفت :

— ده دقیقه طول میکشد تا طول آن را طی کنیم در صورتیکه بیش از ۳۰۰
متر فاصله ندارد .

اما لایسکوی فضای خالی وسط درختان را برد جوان نشان داد در
وسط این فضا از دور سایه های دفر از اشخاصی که بردیف هم راه می رفتند

بنظر رسید سپس گفت :

... اینها افراد سانس هستند.

لا فومه جواب داد:

تا کمر میان برف فرورفته اند غیر ممکن است امروز بقسمت های سخت برفها برسند ما خیلی از آنها جلوتریم راه برویم... ما کان گوش پده تا موقعیکه راه می رویم نباید دست بغذا بزنی فهمیدی ...؟

ماکان اوقاتش تلخ شد اما از آنجائیکه گوشتش تمام شده بود مجبور بود مانند سگ و اماندهای همراهان خود را دنبال کند.

عبور از دره های مرتفع و قشرهای یخ جز بعد از ظهرها غیر ممکن بنظر میرسید، ناچار از کنار کوهی که برف آن مجدداً سخت شده بود راه را ادامه دادند و پیه های را که از ماکان گرفته بودند در ضمن راه خوردند پیه ها کاملاً یخ بسته بود لازم بود با وسائلی آنرا گرم کنند ولی میان دهانشان قرار داده و با زحمت زیاد غورنش می دادند .

پس از يك شفق شامگاهی تاریکی ضخیمی آسمان را فرا گرفت در حدود ساعت ۹ شب چادر خود را در میان درختان صنوبر کوتاهی بر پا کردند ماکان اردرد ناله میکرد، با وجود اینکه ۶ سال در نواحی شمالی اقسامت داشت باز هم ارزور تشنگی برفهارا میکید و آب آن را در روده های خشک شده اش فرو میداد و از دست سرما ناراحت بود.

اما همراهان او وسایل خواب را تهیه میدیدند لا بیسکوی پیش از پیش خود را از رنگ نشان میداد چالاکی و شهامت جسمی و روحی او برای لا فومه شگفت آور بود خوشحالی وی ابداً ترك نمی شد تبسم شیرینش توجه لا فومه را بخود می کشید، اما موقعیکه نگاهش بطرف ماکان می افتاد حالت تهدید آمیزی بخود میگرفت و در چهره اش آثار خشم و غضب هویدا میشد هنگام شب باد سختی برخاست برف سختی بارید فردای آنشب عبور از میان طوفان و تند باد غیر ممکن بنظر می آمد اما بدون کمترین تشویشی امتداد جریان آبی را در پیش گرفتند و راه مغرب را ادامه دادند، پس از دوروز ناگهان بوسط زمین وسیع ناشناسی رسیدند و راه اصلی خود را گم کردند، بدتر از همه جاده بهاری خود را از دست داده به جاده زمستانی سردی سیر بر گشته بودند ...

ماکان درین وقت بنای شوخی را گذاشت و گفت:

«افراد سیاه پوست راه برفی ما را خراب کردند» البته شوخیهایش

بی معنی بود کسی هم بحرفهایش گوش نمیداد.

لافومه و لایسکوی بوضع خطرناک خود می‌اندیشیدند زیرا در آن حوالی نه‌شکاری وجود داشت نه اثری از جاده دیده میشد.

درین منطقه وحشتناک و عاری از هر گونه وسائل راحتی روزهایکی پس از دیگری طی میشد ناچار از پیچ و خم دره‌ها عبور کرده و گردنه‌ای را که بطرف مغرب می‌رفت پیش گرفتند عبور از این گردنه کار بسیار مشکلی بود زیرا ارتفاعات و قله‌های ناراحت‌کننده‌ای داشت و نبودن وسائل کافی، نداشتن روپوش، نفوذ سرمای سخت، قدرت و انرژی آنها را از میان برده عاجز ناتوانشان میکرد با تمام اینها در اثر نقصان غذاچیره‌های خود را برخلاف روزهای پیش نصف کردند.

در یکی از شبها لافومه در اثر کشکش‌های زیادی که در میان چادر رخ میداد از خواب برخاست، این کشکش دوست درجهتی بود که ماکان خوابیده بود و صدای نفس‌های غیر منظمه او بنحوبی احساس میگشت ناچار با پای خود آتش را زیر و رو کرد و در روشنائی آن لایسکوی را دید که با دست‌های خود گردن ابر لاندی را فشار می‌دهد و وادارش میکند قطعه گوشتی را که در دهان گذاشته است بیرون بیندازد آنوقت دستش بطرف کمرش رفت چاقویش را کشید و در صدد حمله بود ولی در همین موقع لافومه با تشدد فریاد زد :

« لایسکوی! »

دست دختر بی حرکت مانده آنوقت خودش را بطرف او انداخت گفت :

« چکار میکنی؟ »

لایسکوی از خشم می‌لرزید دستش پس از مختصر توقفی پایین آمد و تیغه چاقویش را در غلاف کرد از آنجائیکه می‌ترسید مبادا برخشمش غلبه نکند از جایش برخاست مقابل آتش نشست و مشغول خوردن شد...

لافومه پرسید :

« از کجا این گوشت را گرفتی؟ »

لایسکوی جواب داد :

« از خودش پیرس. »

این اولین جمله‌ای بود که لایسکوی با صدای لرزانش ادا کرد. ماکان خواست از خودش دفاع کند ولی لافومه او را با مختصر

کوششی گرفت و از زیر بغل وی قطعه گوشتی را که برای آب شدن یخ آن گذاشته بود خارج کرد...

درین وقت جیغ لایسکوی مجدداً دقت لافومه را بخود جلب کرد زیرا دختر جوان خود را روی کیسه ماکان انداخت و سر آن را باز کرد و از میان آن شاخه‌های صنوبر، تراشه، خزه، و چیزهای دیگری بجای گوشت بیرون آورد و ماکان بدبخت بدین وسیله میخواست حجم کیسه خود را زیاد کند و باین ترتیب رفقای خود را اغفال کرده از گوشتهای آنها استفاده نماید...

مجدداً لایسکوی با چاقوی خود بطرف ماکان حمله برد و لایسکوی لافومه با قدرت بازوی خود او را ازین کار منع کرد و با طاعت امر خود و ادب ساخت.

لایسکوی نفس می کشید و گفت:

«خشم من برای غذا نیست خشم من برای شما برای زندگی شماست شخص بدجنس! تا این زمان از گوشتهای شما استفاده میکرد. لافومه گفت:

- اطمینان داشته باشید که درین راه نخواهیم مرد بعدها می گذارم آردها را حمل کند، البته آرد مانند گوشت قابل خوردن نیست و اگر بخواهد باز هم باینکار ادامه بدهد با مشت‌های خود او را ازین می برم، بدتر از همه زندگی شما و من در خطر است، عزیز من کشتن و ازین بردن کار مردهاست، و زنها نباید بچنین کاری اقدام بکنند. لایسکوی پرسید:

- اگر این سگ‌رامی کشتم شما مرا دوست نمیداشتید؟

لافومه سیاستاً بانه جواب داد:

- چرا ولی نه بآن اندازه!

آنوقت با توکل آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب دیگر او را نخواهم کشت!

افراد سناس یا ناامیدی راه خود را ادامه میدادند با آنکه در بین راه اتفاقات عجیب و غریبی برایشان رخ میداد و اغلب اوقات دستخوش طوفان و حوادث شدیدی میشدند با وجود براین طبق دستور سناس به تعقیب لافومه

و همراهان او پرداختند آنی از آنها غفلت بعمل نمی آوردند. از طرفی لافومه ولایسکوی راههای پرپیچ و خم خود را با کمال شهامت طی کرده، تازه اگر برف هم می آمد دائما بطرف مشرق روان بودند و سعی داشتند به بهترین جاده ها که در سمت مغرب و جنوب ادامه دارد وارد شوند و گرفتار زمین های هموار و شیب دار نگردند. با تمام این احوال راه خود را گم کردند، بدتر از همه راهائی از دست سیاهان سناس کار بسیار مشکلی بود پس از آنکه مقداری از جاده های برفی خود را طی کردند سیاهان مانند دسته های سگ شکاری رد پای آنها را تشخیص داده با خوشحالی سروصدای مخصوصی راه می انداختند و اگر یکی از آنها رد پای فرار پاره پیدا میکرد آتشی روشن می نمود و دیگران را بکمک خود می طلبید ...

لافومه و همراهانش ناراحتی های زیادی را متحمل شدند و وقت خود را بی جهت از دست دادند، شبها و روزها، طوفانها، خوابها، پی در پی طی می گشت ولی بهر ترتیبی بود برای خود ادامه داده از حرکت باز نمی ایستادند.

ماکان هم ناچار دنبال آنها راه می رفت، زیر لب چیزهایی میگفت، بیاد خوشیهای سان فرانسیسکو می افتاد، و بدین ترتیب خودش را امیدوار میکرد ...

این سه رفیق دامنه های آرام و ساکت کوههای وسیع را که ارتفاعاتش زیاد بود طی می کردند حتی المقدور از کلیه دره ها احتراز کرده بطرف دیواره های سنگی، جاهائی که برف نداشت رومی آوردند. در میان کوهها غالبا شب تاریکی ناراحت کننده ای وجود داشت گردنه های سهمناکی پی در پی دیده میشد بعضی اوقات دریاچه های متعددی با عمق های وحشت آور خود بنظر می آمد ...

در یکی از شبها در فاصله دو طوفان سهمناک شعاع درخشان یکی از کوههای آتشفشان از دور دیده شد ولی منظره آن دقت آنها را زیاد بخود جلب نکرد و شاید بنظر آنها رویائی بیش نرسید ...

آنها از گودالهایی که برف آن در اثر قشرهای پی در پی ضخیم تر و سخت تر شده بود میگذشتند، بعد از دالان تنگی که قطعات یخ آن درخشانگی مخصوصی داشت و از دستبرد طوفان در امان بود عبور کردند سپس مانند سایه های کنار بهمن هائیکه در حال ریزش و سقوط بود با وضع ملالت آوری راه افتادند هر دم رویای شیرین امید آنها مورد دستبرد

حوادث شوم قرار میگرفت ، بارها بدون آتش بالای درختان چادر زدند و با گرمای بدنشان یخهای چیره‌ها را آب می‌کردند.

میان چنین وضع ناراحت کننده‌ای لایسکوی مانند کلیه زنسان دنیا باستثنای مواردیکه چشمش به ماکان می‌افتاد خوشحالی خود را از دست نمیداد بدترین رنج‌ها و شدیدترین سرماها نمیتوانست او را از ادامه آمایلات عاشقانه خود نسبت به لافومه باز دارد، چست وچالاک مانند گربه جوانی چیره‌های خود را تقسیم میکرد.

یکی از روزها موقعیکه چیره‌ها را تقسیم میکرد لافومه نه فقط متعرض ایراندی شد بلکه بخود لایسکوی هم که يك قسمت کوچک چیره را پنهان می نمود تاخته و از آن زمان ببعده عمل تقسیم چیره‌ها بعهده خود لافومه واگذار گشت .

صبح یکی از روزها که ریزش برف در تمام شب ادامه داشت میان بهمن کوچکی بفاصله چندمتری غافگیر شدند خوشبختانه بخود آنها صدمه‌ای نرسید ولی ماکان کیسه آرد را که در پشت داشت از دست داد . و با اشتباه کوچکی مرنکب عمل بزرگی شد که برای همیشه غیر قابل عفو بنظر می‌آمد، از آن پس لایسکوی حتی از نگاه کردن ماکان هم اجتناب می‌کرد در صورتیکه درین حادثه بهیچوجه ماکان تقصیر نداشت .

لافومه متوجه شد که لایسکوی جرئت ندارد او را نگاه کند و از دیدار او احتراز مینماید می‌ترسد شاید بر نفس خود نتواند غلبه کند .

۱۳

صبح یکی از روزها هوا آرام و یکنواخت بنظر می‌آمد ، آسمان روشن و آبی بیچشم می‌مود، در عوض اشعه آفتاب با برق مخصوصی تابیدن داشت .

در طول يك شیب وسیع وجود کوفته آنها مانند اشباح وامانده دنیای مردگان تلوتلو میخورد، کوچکترین وزش بادی وضع وحشتناک و یخ‌زده آنجا را تغییر نمیداد، قله‌های دور کوهها که چند کیلومتر بیشتر و کمتر فاصله داشت . گردنه‌های کوههای مرتفع و بعید، طوری مشخص و نمایان بود که

مسافت و فاصله آنها چندان دور بنظر نمی‌رسید .

لایسکوی آهسته گفت :

«حتما با بدبختی دیگری روبرو خواهیم شد ! شما درین خصوص چیزی احساس نمی‌کنید ؟ همه جا و همه چیز تغییر یافته و عجیب بنظر می‌آید !

لافومه جواب داد :

«من امروز لرزم گرفته و لرزیدن من از لحاظ سرما و گرمی

نیست .

لایسکوی با هیجان گفت :

«سرما در منزل شما تاثیر نمی‌کند ؟ منکه چنین وضعی دارم . لافومه

گفت :

«موضوع احساس نیست سرمای امروز مثل ایستمانند سوزنی در

بدنم فرو می‌رود و وضع امروز با روزهای قبل خیلی فرق میکند . لحظه‌ای ایستادند نفسی کشیدند

لافومه گفت :

«من نمیتوانم قله‌های کوه‌ها را تشخیص بدهم .

لایسکوی تاکید کرد :

«سوا مثل اینکه سنگین و غلیظ میشود من بزحمت نفس می‌کشم .

ماکان مضطرب ، درحالی‌که به‌چوب خود تکیه داده بود با صدای رگه

داری گفت :

«مثل اینکه آفتاب سه تا شده ..»

واقعا در هر طرف آفتاب يك آفتاب دیگری هم دیده می‌شد!

لایسکوی فریاد زد:

«من ۵ تا می‌بینم .

درحالی‌که آفتاب همان یکی بود ولی بنظر آنها اینطور می‌رسید که تعداد

آفتاب زیاد شده است .

ماکان با وحشت فریاد زد:

«آه خدای من آسمان پر از آفتاب است .. پس از آن زوزه‌ای کشید و

گفت :

«چیزی مرا نیش می‌زند .

بعداً صدای لایسکوی برخاست و لافومه هم روی پیشانی خود نیش

سرما را که مانند اسیدی تاثیر می نمود احساس کرده و وجودش را میان آبی تصور نمود که نیش های زهر دار ماهیائی بنام « زره پوشهای برنقال » او را ناراحت می کند .

تاثیر سرما طوری بود که بی اختیار دسنش بطرف صورتش می رفت و با این ترتیب میخواست خودش را از نیش گزنده خیالی نجات بدهد .
درین موقع صدای گوش خراشی در فضا پیچیده و در انتهای شب یکی از کوهها جوانان سیاه سناس روی اسکی خود قرار گرفته ، آتشی برپا کرده بودند .

لافومه دستور داد :

« متفرق بشویم باید همین سر بالائی را طی کرد ما تقریباً در برابر قله ای قرار گرفته ایم و قریب ۵۰۰ متر از آنها فاصله داریم و ممکن است ۲ تا ۳ کیلومتر دیگر هم قبل از آنکه آنها طرف دیگر کوه را طی بکنند از آنها جلو بقیسیم . » :

اثر شدید سرما مرتباً احساس می شد صورتشان می سوخت و ناراحت بودند ، با وجود براین سه نفری روی برف پراکنده شدند ، با عجله کوه را طی کردند .

انعکاس صدای شلیک اسلحه بطور عجیبی شنیده میشد .
لافومه که از نفس افتاده بود گفت :

« جای خوشبختی است که چهار نفر ایشان تفنگ قدیمی دارند و پنجگی هم یک ونچسردارد بعلاوه شعاع آفتاب نمی گذارد خوب نشانه گیری کنند . »

دختر جواب داد :

« پدرم حالا اوقاتش خیلی نالغ است حتماً با آنها دستور کشتن ما را داده است . »

« صدای شما خیلی عجیب بنظر می آید مثل ایشکه از جای دوری شنیده میشود . »

ناگهان لایسکوی جیبی زدو گفت :

« دهانان را به بندید حرف نزنید من وضع اینجا را بهتر از شما میدانم دهانتان را با آستینان به بندید اینطور ، حرف نزنید . »

برای اولین بار ماکان لغزید و با زحمت زبان خودش را بلند کرد و هر سه نفر آنها تا خود کوه چندین بار لغزیدند ، اعضای آنها در اثر خستگی زیاد تحت فرمان آنها نبود بدن آنها دستخوش یک نوع بیحسی و خستگی

مخصوصی گردید و علت واقعی آن غیر قابل درك بود.
 هنگام سرازیری سیاهان جوان را دیدند که تلو تلو میخورند و روی
 برفها یکی پس از دیگری میلغزند.
 لایسکوی گفت :

غیر ممکن است بتوانند بما برسند، این جا «مرك سفید» نام دارد
 من خودم این جا را ندیدم ولی داستان آنرا از پیر مردهای خود شنیدم ،
 الان مه غلیظی همه جا را میگرد که با مه های معمولی فرق زیادی دارد مثل
 مه غلیظ است و بگرد و غبار سرما معروف است، راسی آنهاست که این
 منظره ها را تعریف میکردند چگونه میشود زنده ماندند ؟
 لافومه بنوبه خود دستور داد :

- دهانتان را به بندید ناگهان برقی زد و از هر طرف روشنی
 مخصوصی بچشم رسید و نگاهشان بطرف آفتابهای متعدد دوخته شد ،
 آفتابها را میدیدند کم کم مخفی میشود آنوقت سراسر هوا را صفحه
 آتشی فراگرفت رفته رفته قله ها سیاه شده سیاهان جوان که خیال داشتند
 نزدیک بشوند ناگهان در مه غلیظ ناپدید گشتند ماکان روی اسکی خود
 قرار داشت صورتش را میان دستهای خود گرفته بود .

لافومه باو گفت :

- باشو حرکت کنیم .

جواب داد :

- نمی توانم حرکت کنم .

لافومه بازحمت زیاد بی حسی او را تحریک کرد بدن دولا شده اش
 نوسانی بخود گرفت ، و از روشنائی زیاد ناراحت بود و بسختی وزحمت کمی
 راه افتاد .

لایسکوی آهسته گفت :

.. ولتس کنید .

اما لافومه مرد ایرلندی را بلند کرد و بجلو راند بالاخره او را مقابل
 شیبی که میبایستی آرا طی کنند قرار داد ، آنوقت با مختصر حرکتی او را
 بجلو پرت کرد ، ماکان آهسته و آرام میان مه الباسی رنگ فضا راهش را با
 چوب طی می نمود ...

لایسکوی با آنکه خسته بود مرتباً میخندید و مرد جوان را برای
 طی کردن راه تشویق مینمود سپس بتزدیک او رسید بفاصله چند متر بموازات
 او میان سوزش شدید سرما راه خود را طی نمود ولی لافومه جاوا افتاد با

وضع وحشت آوری سرعت گرفت بطوریکه جز در وسط سطح همواری نتوانست خود را نگهدارد آنوقت توقفی نمود منتظر رسیدن لایبسکوی شد، باز هم مجدداً راه خود را روی شیب ملایمی ادامه دادند .

سستی ویی حسی آنها هنوز وجود داشت، با سعی و کوشش زیادی راه بیخ در پیچی خود را طی کرده از ماکان که روی اسکی خود خم شده بود جلو افتادند .

لا فومه فوراً او را با يك چوبش بلند کرد .
لایبسکوی گفت :

— حالا کمی نوقف کنیم والا با مرک رو برو خواهیم شد باید خودمان را خوب بپوشانیم ...

پس از آن بلافاصله بندش را باز کرد و به تقلید اولافومه هم عمل او را تکرار نمود و آخرین نگاه خود را به منظره مه مرک آورد و خنده سراسر بدن خود را میان پوستین خود پوشاندند ، آنوقت احساس کردند ماکان مرتباً می لغزد و بندش را با آنها تکیه میدهد از طرفی ناله ضعیفش از نزدیک شنیده میشد و ناسزاهای وی با سرفه های پی در پی وی قطع میگردد ، آن دو نفر هم به سنگی نفس و سرفه خشکی که همراه با نشننج سختی بود دچار گشته .

رفته رفته نفس زدن آنها سریع تر گردید به تب شدیدی دچار شدند، عارضه سرفه تا خود غروب ادامه داشت ، آنوقت هجوم آن کمتر شد خواب مختصری با آنها دست داد ، در صورتیکه سرفه ماکان علاوه بر آنکه قطع نمی گشت دائماً بر شدت آن می افزود ناله ها و جیغ هایش حاکی از هذیان و ناراحتی های دیگری بود .

لا فومه خواست پوشش خود را بردارد و اطرافش را نگاه کند ولی لایبسکوی مانع شد و بالتماس گفت :

— نه نه چنین کاری نکن والا با مرک رو برو خواهیم شد سرت را روی شانیه های من بگذار آهسته آهسته نفس بکش و هر کاری که من میکنم تو هم ادامه بده ...

آنشب در اثر عارضه سرفه و ناراحتی های دیگر تا صبح خواب راحتی نداشتند و پس از نصف شب آخرین سرفه های ماکان شنیده شد و درد نبال آن جز ناله و شکایت وی چیز دیگری بگوش نمی رسید .

لا فومه از جا برخاست ، دختر جوان هم با چابکی مخصوصی که بهیچوجه ناراحتی های اوائل شب در او دیده میشد گوشه پوشش خود را بلند کرد و گفت :

روز شد نگاه کن کاملاً روز است ، بالاخره ما زنده ماندیم و سرفه ها هم قطع شد ، برای من دیشب بهترین شبهای زندگی من محسوب میشود تمام شب بیدار بودم ، بیاد توبه محبت تو فکر میکردم و نوید هایی بخود میدادم .

لا فومه گفت :

صدای ما کان شنیده نمیشود ، راستی افراد سناس چه شدند ، آنها کجا رفتند ؟

آنوقت پوشش خود را برداشت و مانند روز های معمولی فقط يك آفتاب در وسط آسمان دید ، نسیم ملایمی می وزید سرما و سوز ادامه داشت .

طبیعت وضع عادی خود را پیش گرفته بود و روزهای خوشی را نوید میداد ، ما کان چهره اش را به پشت لا فومه تکیه داده و سیاهی صورتش را که مدت ها پیش ازین پاك نشده بود با پوستین لا فومه پاك میکرد از طرفی لایسکوی این منظره ناراحت کننده را ندیده میگرفت خون سردی خود را حفظ می نمود سپس گفت :

گنجشك برفی را نگاه کنید حاوی خبر خوشی است ، بعقیده من افراد سناس یا منقود شدند ، یا آنطرف سرازیری گیر کردند ، یا بطور کلی از تعقیب ما دست کشیدند .

۱۴

آذوقه آنها به ته رسیده بود فقط چیره مختصری برایشان باقی ماند ، با وجود بر این جرمت نداشتند نه يك دهم آنرا که برای وجودشان ضروری است بخورند ، نه يك صدم آنچه را که هر روز مصرف میکردند بردارند . روزهایی که کوهسنانها را برای مسافرت خود طی میکردند ابتدا به حفظ سلامتی خود نمی اندیشیدند ، تقریباً گذشته ها بسنا به خوابی در برابر دیدگان آنها خود نمائی میکرد ، گاهگاه لا فومه بوضع سختی دچار میشد و ناسزا گوئیهای قبلی خود را بغا طر می آورد و مساف می شد و خود را در برابر خشم خدا بان گرفتار میدید .

کناروی لایسکوی هم بکلی وضع روحی خود را از دست داده ، حواسش مختل شده بود ، فعالیت های جسمی وی بدون اراده خود بخودی انجام میگرفت ، با آنکه دره ها سلسله های پی در پی کوهها آنها را مرتباً بطرف شمال یا جنوب برت میکرد معذک راه خود را ادامه میدادند و جاده ای را که بطرف مغرب کشیده میشد طی میکردند .

لایسکوی گفت :

— بطرف جنوب هیچ راهی وجود ندارد و این جریان را خود پیر مردان برای من نقل کردند ، بنابراین باید بطرف مغرب رفت حتما افراد سناس هم نه از لحاظ غذا بلکه از نظر اشکالانی که برای پیسودن چنین راههایی وجود داشت راهشان را ادامه نداد. بطرف اردوگاه برگشتند ...

شدن سرما بپنتهی درجه خود رسید و ریزش برف نه بصورت عادی و معمولی بلکه بصورت یخ آنهم بشکل سنک ریزه ها دیده میشد ، در حدود سه شبانه روز نزول چنین برفی ادامه داشت و پیسودن راه مشکل بنظر میآمد.

بنابراین تاروزیکه هوا خوب نشد و آفتاب بهاری سطح زمین را با شعاع خود گرم ننمود از جای خود حرکت نکردند و درین روزها میان پوستین های خود قرار گرفته بهمان ترتیب استراحت میکردند .

از طرفی روز بروز از مقدار چیره هایشان کاسته میشد بقدری این چیره ها مختصر شده بود که ناراحتی های روحی آنها را هم تسکین نمیداد .

لایسکوی در اثر کمی چیره و نبودن غذای مکفی دیوانه شد و هندیان میگفت آه میکشید، ناله مینمود مانند حیوانات سروصدای عجیبی از خود سرمیداد بطرف چیره های بعدی هجوم میآورد آنها را در دهانش میگذاشت ولی بمجرد دندان زدن ناگهان بشیمان و نادم میشد با عجله آنها را خارج میکرد و برای تنبیه دهان مقصر خود ضربات شدید مشتش را با اطراف آن حواله میداد و ضمنا سایر حرکات شگفت انگیز دیگر را هم برآوردند گان لاقومه ظاهر میساخت .

پس از نزول ممتد برف باد شدیدی وزید هوا صاف و بدون ابر شد .

اما لاقومه در مقابل اینهمه حوادث عجیب و غریب جوی داما فکر میکرد و ناراحت میشد و تمام آنها را بمثابة رویائی تصور مینمود ...
در اطرافش قله های کوه های کوچک و بزرگ جدا جدا یادریک و دیف مانند جمعیت های تیتان (۱) سر بآسمان برافراشته بود و از قله برف هر کدام آنها موج زنان و شناکنان ابر های سفید سایه داری بطول صدها متر برابر اشعه نقره فام خورشید بسوی آسمان در حال صعود بود .

۱- تیتان فرزندان زمین و آسمان بودند در مقابل خدایان خشمگین شدند و با قرار دادن کوهها روی همدیگر در صدد شدند بطرف آسمان عروج کنند ولی تمام آنها از طرف ژوپیتر خدای خدایان طعمه حریق قرار گرفتند .

لا فومه کوههای عظیم الجثه پر برفی را که ابرهای ابریشمی آن بوسیله وزش بادهای متفرق میشد بدقت می نگریست و پیش خود میگفت :
- چشمان من ورود مجلانه خداوند را می بیند ، کوهها مانند اینکه برچم داشته باشد در برابر دیدگان وی مجسم میشد موقعی که لایسکوی یوستینش را کنار زد باو گفت :

- من خواب می بینم توهم خواب می بینی ؟

لایسکوی جواب داد :

- خواب نیست پیر مردها تمام جریان اینجارا مفصلا برابم شرح دادند ، بعدها باد بهاری خواهد وزید ، آنوقت زندگی خوشی خواهیم داشت و بسعادت واقعی خود خواهیم رسید .

۱۵

یکی از روزها لا فومه پرندهای را شکار کرد و گوشتش را قسمت کرد و بار دوم در تله دره میان جوانه های باطراوت درختان سد خرگوشی را ناچوب گرفت و پس از آنهم راسومی را شکار کرد اینها یگانه شکاری بود که دو عرض این مدت طولانی توانست بدست بیاورد ، ولی در همان هنگام پرواز دسته جمعی مرغابیهای وحشی را دیدند که با ارتفاع ۵۰۰ متر بردیف هم بسوی مغرب رودخانه یو کون در حرکت بودند .
لایسکوی گفت :

- بهار منطقه های پست همینطور است .

چهره دختر جوان لاغروضعیف بود ولی چشمان درشتش میدرخشید و وقتی هم لا فومه را نگاه میکرد صورت زیبایش با وضع مخصوصی تغییر شکل میداد ...

روزها رفته رفته بلند میشد و برفها هنگام روز آب می گشت مجددا شب ها یخ می بست بنا بر این مجبور شدند صبح ها آنهم اول وقت و عصر ها آخر وقت راه خود را ادامه بدهند زیرا قشر یخ ها در مقابل اشعه خورشید تاب تحمل وزن بدنتشان را نداشت .

لا فومه میان برف بچشم درد سختی گرفتار شد بنا بر این دختر جوان جلومی افتاد و با کمر بند خود او را هدایت میکرد و پس از مدتی خود لایسکوی بهمین درد گرفتار آمد ناچار لا فومه او را از جلومی کشید و بدین ترتیب هدایتش میکرد .

این دو نفر در اثر گرسنگی زیاد حالت جنونی با آنها دست داد و میان راه معمولا از خوابهای مخصوص زمستان ناراحت بنظر می آمدند ، ولی با

تمام این احوال از آن منطقه جان سلامت بردند با آنکه مرد جوان کاملاً ضعیف و ناتوان شده بود معدنک از وضع خود زیاد ناراحت نبود ، فقط درد چشم او را ناراحت میکرد علت ضعف وی در درجه اول مربوط به کمی غذا بود زیرا به مجرد احساس غذائی فوراً وسوسه‌ای باو دست میداد و غده او را از خود دور میساخت از خوردن آن امتناع می ورزید ، ولی در میان این سختی ها و گرسنگی ها ناگهان بیاد روزهای خوش گذشته افتاد که چطور و روققاییش را در میان فرانسیسکو بشام دعوت میکرد و چگونه از آنها پذیرائی بعمل میآورد در حالیکه آب در دهانش جمع میشد و چشمانش از دیدن غذا حریص میگشت شخصاً میز غذا را با پرگهای از غوانی مومزین و مرتب میساخت و منتظر ورود مهمانان خود میشد ، موقعی که مهمانان می رسیدند آنها را با کلمات مسرت بخشی می پذیرفت در همین اثنا اشتهای فوق العاده‌ای باو دست میداد ناچار از انظار مخفی میشد با عجله مشتی روغن زیتون در حلقش فرو میداد مجدداً با طاق مهمانان می آمد و تازه وارد دیگری را با خوشروئی می پذیرفت .

همه رفقاً و دوستانش در منزلش میخندیدند و شوخی میکردند ، در صورتیکه بازهم مخفی میشد مقداری روغن زیتون در کف دستش میریخت و آنرا با عجله غورت میداد ...

و بهمین ترتیب هر چند صباخی رفقایش را بمنزل خود دعوت میکرد و جشن های گارگان تو (۱) را برپا میساخت .

رققای او هر کدام مقداری از گوشت های بریان شده را در حالیکه دود آن بهوا بر میخاست با چاقوی خود میبردند و پس از آن قطعات ریزش را در گلوی خود فرو میدادند .

اینها تصوراتی بود که درین هنگام سخت در نظر لاقومه مجسم می گشت ، خود را مقابل بو قلمون های بریان شده کباب پزها میدید ، با آنکه افراد زیادی قطعات بو قلمون را می بلعیدند ، تنها او مانند مجسمه‌ای مقابل آنها قرار می گرفت و چیزی نمی خورد .

آنوقت بیاد بچگی خود افتاد که قاشقش را بطرف ظرفهای آش ها دراز میکرد ، گاوهای رمنده را در چراگاههای پست و بلند با زحمت زیاد تعقیب میکرد و از شیرشان استفاده می برد هیچکس از لحاظ خوردن غذا بیایه او نمی رسید و کسی در مقابل ذائقه او تاب نیاورد ، بالاتر از همه اینها میان طویله های اسبها وارد میشد و سبوس تو بره آنها را دستبرد می زد ،

۱- گارگان تو قهرمان غول آسای کتاب رابله و صاحب اشتهای زیادی است .

و بدین ترتیب وضع اسبها را بی ریخت میگرد ...

خواب میدید میان جزیره بی آب و علفی دچار قحطی و گرسنگی گردید،
برابر امواج سهمگین اوقیانوس آرام بسیارزه برخاست بالاخره صدفهای
زیادی را از آب بیرون کشید و آنها را باخود حمل کرد ...

باز خوابا میدید آتشی برپا کرده میان شراره سوزان آتش صدفها
را پنخته ، و از لابلای صدفها بخاری متصاعد شد سپس لای آنها را باز کرد
و جانور نرم گلی رنگی از وسط آنها نمایان گردید آنوقت احساس میگرد
پخته شده است ولی گوشت آنها را مصرف نمیگرد ...

لافومه از تمام این خوابها پیش خود نتیجه ای میگرفت باخود میگفت :

- این خوابها واقعت خواهد داشت؟

باز هم بعقیده خود اطمینان نداشت موقمی که در میان لبان خود قطعه
گوشت ماهی آزادی را احساس نمود فکر میگرد این خوابها خواب و
خیال نیست اما در همین موقع معجزه بوقوع پیوست و در تاریکی شب
موقمی که به پشت دراز کشیده بود و مرتبا داد میداد میگرد فكهای او تکه
گوشتی را خورد میگرد و وضعش را تغیر نداد بهمان حال باقی ماند زیرا
انگشتان ظریفی مرتبانکه های گوشت را در دهن وی قرار میداد.

اما لافومه آنها را ارد کرد، و بیدار شد و از عمل و فداکاری دختر جوان

تعجب نمود ..

قلل مرتفع سلسله جبال از دور بچشم میخورود در مقابل آنها جلگه
های وسیعی گسترده شده بود، روز بیایان رسید ناچار شب را در همانجا
بسر بردند، ولی صبح فردا قدرت حرکت نداشتند.

لافومه بزحمت سر پا قرار گرفت، مجددا بزمین افتاد و بدن خود را
با دستها و زانوها جلو میکشید ، لایسکوی با وجود زحمات زیادی
توانست او را بلند کند و پیش او با وضع خنده آوری بزمین افتاد.

نسیم خنکی درختان کوچک را حرکت میداد و همه جا زیر قشر نازک
برف صدای آهسته جویبارهای غیر مرئی بگوش می رسید، لایسکوی کاملا
بی حس شده بود، نفس وی بقدری ضعیف بود که لافومه تصور میگرد
مرده است .

بعد از ظهر همان روز صدای سنجایی او را بحرکت در آورد با تفنگ
خود تیری بطرف او انداخت و خود را با وزن سنگین گاهی با دستها
زمانی با زانوها روی برفها می کشید و سنجاب وحشت زده را تعقیب
می گرد .

ناگهان شکنجه «نانتال ۱» بخاطرش رسید.

لافومه قدرت تیرانداختن مجدد را درخود نمی‌دید و سنجاب هم مرتباً حرکت میکرد و گاهگاه در اثر ضعف میان برفهای ذوب‌شونده دراز می‌کشید، از زور ناتوانی گریه میکرد، احساس می‌نمود، که چراغ زندگی او خاموش می‌شود، تا چه اندازه بی‌حسی وی طول کشید حساب دقیق آن غیر ممکن بود ولی موقعیکه بحال آمد در اثر سرمای عصرانه بخود لرزید و لباسهای خیس شده‌ی باقشر نازکی از یخ پوشیده شده بود سنجاب بنظر نمی‌رسید ناچار با زحمت و کوشش زیاد خود را به پیش لایسکوی رسانید، آتقدر ضعیف شده بود که در تمام شب مانند نمشی بیحرکت دراز کشید.

آفتاب زده بود و تماس انگشتان لایسکوی بر روی گونه‌هایش او را بیدار کرد، جیغ‌های سنجاب دیروزی مجدداً بگوشش رسید، دختر جوان مثل اینکه صدایش از دور می‌آمد به لافومه گفت:

«محبوب من دستت را روی قلبم بگذار عشق من آتش من در قلب منست تو میتوانی با دست خود آنرا احساس کنی!»
مدت زیادی بهمین وضع بدون اینکه کله‌ای بر زبان بیاورد باقی ماند آنوقت گفت:

«فراموش نکن راهی بطرف جنوب نیست قبله ما هم این موضوع را میدانستند باید بطرف مغرب رفت و از همان طرف میتوانیم سلامت به‌مانیم تقریباً راه تمام شده است و تو هم موفق خواهی شد»

باز هم لافومه به بی‌حسی عجیبی دچار گردید، حالت اغماء بوی دست داد اما لایسکوی او را بهوش آورد، با عجله از میان کلاهک پوستین خود کیسه کوچکی را خارج کرد و آنرا زیر دست مرد جوان قرار داد آنوقت با صدای گرفته‌ای گفت:

«حالا دستت را روی قلبم بگذار!»

لافومه حالش بجا نبود و احساس میکرد در حال مردن است تجسم مرگ برایش ناراحت‌کننده بود ناگهان منوجه شد دستش روی کیسه‌ای قرار دارد در صدد شد گره آنرا باز کند و بالاخره موفق شد و اشیاء زیادی در میان آن دید.

خوراکیهای جورواجوری از کیسه دیده‌شد، همه آنها مال لایسکوی

۱- نانتال پادشاه لیدی بود که ژوپنر خدای خدایان او را به گرسنگی و تشنگی محکوم کرد.

بود و نشان می داد در مدت مسافرت خود از چیره های روزانه اش نره ذره کسر میکرد.

شیرینی، آرد، قطعات چربی، بران خرگوش، گوشت راسو، گوشت پرنده، حتی قطعاتی که علامت دندان زدگی در آن محسوس بود و آنها را زن جوان برای لافومه و بخاطر محبت و بقا وجود او جهت روزهای سخت محبوبش ذخیره کرده بود تمام این اشیاء زیاد آورده مصیبت ها، زجرها، محرومیت های روحی او بود.

لافومه باخنده دیوانه واری آنها را از خود دور ساخت و مجدد از حال رفت و از خود بیخبر شد در عالم خواب دیده، کنار شط یو کون که آب آن برخلاف سابق بصورت شرابی درآمده است قرار دارد در اطراف رودخانه میان برکه ها و قطعات یخ مرتباً سرگردان و آواره است همه جا قطعات طلا را جمع میکنند ولی با زهم ناراحت و مضطرب است زیرا احساس می کند آن قطعات قابل خوردن نیست و گرسنگی او را رفع نمی نماید از خود می پرسد پس چرا مردم اینهمه به طلا که قابل خوردن نیست علاقه دارند؟

ناچار آنها را با ولع هرچه تمامتر بخورد خود می دهد و شکم خود را سیر میکند و قبی از خواب بیدار میشود و روز بود فکرش برخلاف گذشته خوب کار میکرد، بدنش نمسی لرزیده تمام ناراحتی های وی رفع شد احساس میکرد نیروی زندگی در او دمیده شده فصل بهار او را بجنب و جوش در آورده است آرامش مخصوصی باو دست می دهد بطرف لایسکوی رفت تا او را بیدار کند اما دختر جوان در اثر گرسنگی مرده بود! بخاطرش رسید اشیائی را که میان برف پرت کرده بود همه از بین رفته ناگهان متوجه شد میان خواب تمام آنها را بجای قطعات طلا مصرف کرده است!..

در واقع امر ماده حیات و شیرۀ زندگی دختر جوان را از بین برده، با فداکاری و مجزّه یک زن، جان و روشنی دیده اش را بدست آورده است.

ولی از چابکی و جلوی خود و از اینکه توانست بدن یخ زده لایسکوی را تا کنار ساحل آنجائیکه برفها آب شده بود حمل کند در شگفت بود با تیشه خود گودالی بوجود آورد و بدن دختر جوان را میان آن قرار داد و روی او خاک ریخت ...

سه روز با زحمت زیاد و بدون غذا جاده مغرب را طی کرد در وسط روز سوم زیر درخت صنوبر کنار نهر آبی قرار گرفت و فکر میکرد همانجا

کلوند يك است قبل از بیخس شدن ، کیسه اش را برداشت و زیر سر گذاشت و از زندگی خود ناامید شد و بدنش را میان پوشش خود پیچید و دراز کشید ، چیرجیرهای پرندگان لابلای درخت او را از خواب بیدار کرد سیاهی شب همه جا را گرفته بود ، بالای سر او میان شاخه های دره هم درخت پرندگان همه ای بپا کرده بودند و در اثر گرسنگی با آنکه خسته و ناتوان بود درصدد شکار کردن آنها برآمد ۵ دقیقه طول کشید تا توانست تفنگ خود را بشانه اش بگذارد و چند دقیقه هم گذشت تا عمودی به پشت دراز کشیده و ماشه تفنگ را فشار بدهد .

بالاخره تیر انداخت ولی نتیجه ای نگرفت زیرا هیچ پرنده ای نیفتاد و هیچکدام آنها از جایشان حرکت نکردند فقط بالهای خود را حرکت داده بایقیدی از شاخه ای بشاخه دیگری پریدند.

شانه اش درد گرفت تیر دیگری هم در اثر عقب زدن تفنگ بی اثر ماند ، پرندگان در جای خود قرار داشتند ناچار پوشش خود را تا کرد و بین بازوی راست و پهلوی خود قرار داد ، قنداق تفنگش را روی آن گذاشت آنوقت تیر انداخت یکی از آنها افتاد ولی بقیه پرندگان نپریدند تصمیم گرفت یا چندتای از آنها را شکار کند ، یا بکلی از کار خود منصرف شود ، چندین بار تفنگ انداخت موفق نشد و چند دفعه هم به هدف زد خوشبختانه برنده ها نمی پریدند ، و بالاخره هدف کلوله قرار گرفتند و بلافاصله جسم بی جان همه آنها مانند باران بسرو کولش ریخت ...

وقتی عده آنها به نه عدد رسید و سر برنده همین بهوا پرتاب شد . لافومه لحظه ای دراز کشید و خنده مخلوط بگریه ای باو دست داد و دلیل آنرا خودش هم نمیدانست ...

یکی از آنها را بدون اینکه ببزد همانطور نپخته خورد آنوقت استراحتی کرد بخواب رفت ، در وسط تاریکی بر اثر گرسنگی زیاد از خواب برخاست آتشی روشن نمود و تا خود صبح شکارهای خود را یکی یکی می پخت و می خورد حتی استخوانهای آنها را هم با دندانهایش می جوید غورت میداد .

مجدداً بخواب رفت باز هم در وسط شب دیگری بیدار شد و تا خود روز بخواب رفت ، موقعی که بیدار شد اجاقش را روشن دید قهوه جوش سیاهی بالای آتش قرار داشت ، کنار او فاصله يك متر لو کورتد نشسته و سیگار می کشید .

لا فومه تعجب کرد و با دقت زیادی نگاهش نمود لبانش چنبدوئی مثل این بود گلویش فلج شده و حالت گریه ای بوی دست میدهد قلبش فشرده شد دستش را دراز کرد و سیگارش را گرفت چندین بار پی در پی دود کرد آنوقت با صدای آرامی گفت:

—مدتی بود سیگار نکشیدم.

—لو کورتند بالحن شدیدی اضافه کرد.

—علاوه بر آن غنهام نخوردیدم.

لا فومه سررا بعلامت تصدیق تکان داد و پره های پرنده گان را که در دستش بود بر فیش نشانداد و گفت:

—قبل از آخرین غذای خود چیزی نخوردم اما میتوانی بگوئی حالا چه چیزی میخواهم؟ فقط يك فنجان قهوه و نان قندی، يك قطعه گوشت خوك.

—لو کورتند گفت:

—لویباراهم اضافه کن.

—درست گفتی غذای حساسی میشود الان خیلی اشتها بغذا دارم...

موقعی که یکی از آن دو فر غذا تهیه میکرد دیگری میخورد و داستان

مسافرتش را بر این فیش شرح میداد.

—لو کورتند گفت:

—موقعی که بختهای کلو، دیک شکست ما مجبور شدیم صبر کنیم تا بختها بکلی

آب شود، آنوقت ۶ نفر از ما که همه آنها را میشناسی و از افراد درجه اول شهر

هستند کشتی را هدایت نمودیم و با زور زحمت مقداری راه پیمودیم، ولی عجله

رفقا قریب يك هفته کار مارا بتاخیر انداخت، بالاخره آنها را وادار نمودم

از روی ارتفاعات کوهها جاده ای را در نظر گرفته و کشتی را با طناب بکشیم

قبلا کیسه هارا پر از آذوقه کرده بودم و حدس میزدم ترا با وضع اسفناکی

خواهم دید.

لا فومه سرش را تکان داد و دست رفیقش را با صمیمیت فشرد

آنوقت گفت:

—بسیار خوب برویم.

—لو کورتند فریاد زد:

—کجا برویم ما همینجا خواهیم ماند تا تو کاملا استراحت بکنی و

حالت سرجا بیاید و شکمت سیر شود

لافومه سرش را تکان داد.

لو کورتد اعتراض کرد:

- اگر میتوانستی خودت را نگاه بکنی که چه ریختنی داری؟

ظاهراً اجباری برای رفتن نبود زیرا لافومه خیلی ضعیف بود و پوست بدنش سیاه و قرمز بود و لکه‌های مخصوصی در اثر سوزش سرما در سراسر آن دیده میشد، صورتش بقدری لاغر بود که پا وجود درش زیاد شکل نداده‌اند. پایش از روی پوست صورتش دیده میشد، پوست پیشانی و اطراف پیشانی فرو رفته‌اش نظیر پوست‌های طفل، کشیده و سخت بنظر می‌آمد صورتش میان انبوهی از ریش خرمایی سوخته و کثیفش پوشیده شده بود.

آنوقت گفت:

- بهتر است بسار سفر را به بندیم و حرکت کنیم من میتوانم راه

بروم.

- تو هنوز مثل بزغاله تازه بدنی آمده‌ای هستی ضعیفی کجا میتوانی

راه بروی من نمیدانم چه چیز ترا باین کار وادار میکند؟

- لو کورتد برای کشف يك موضوعی به کلوئیدیک می‌روم و در رفتن

خود خیلی عجله دارم زیاد نباید معطل شد، این موضوع بزرگترین و پسر اهمیت‌ترین چیزهاست، از دریاچه و از معدنهای طلا بیشتر ارزش دارد و مورد علاقه منست.

لو کورتد نشسته بود و با جشمان مدور خود ریختش را نگاه میکرد

آنوقت با صدای رگه‌داری گفت:

- ترا بخدا چه وضعی برایت پیش آمده است؟ راستی دیوانه شدی!

- نه خدارا شکر که عقلم سالم است اما لازم بود مدتی گرسنگی

بکشم تا قدر زندگی را بدانم و بهتر بتوانم بکنم حقایق پی‌یرم در هر حال بچیزهایی برخورد کردم که تصور آنرا هم نمی‌توانستم بکنم الان فهمیدم ارزش زن ناچه حد است و چکارهایی میتواند انجام بدهد!

دهان لو کورتد از تعجب باز ماند اما از گوشه‌های لبان و از وسط

نگاه‌هایش علائم ریشخند و مسخره بخوبی درک میشد.

لافومه آهسته گفت:

- خفه شو! تو که چیزی نمیتوانی بفهمی این منم که می‌فهمم.

لو کورتد آب‌دهاش را خورد و موضوع را تغییر داد..

- منکه غیب نمیدانم تا اسم آن خانم را بگویم ولی تمام اهالی برای

زه کشتی دریاچه سور پریش رفتند آنقدر فقط زوی گاستل معشوقه سرکار
 نخواست با آنها برود این دختر خانم در داوسون منظر آمدن شماست
 و میخواهد دیداری بازه کند و الا قسم خورده تمام هستی خود را خواهد
 فروخت و سپاهی بیه خواهد دید و به قبیله گوزنها هجوم کرده سناس و
 کسان او را برای همیشه از صفحه روزگار محو خواهد نمود. . .
 حالا اگر بتوانی کمی سنگها را نگهداری من تمام چیزها را مرئب
 میکنم و بدستور شما برای رفتن حاضر میشوم . . .

پایان

منتشر شد

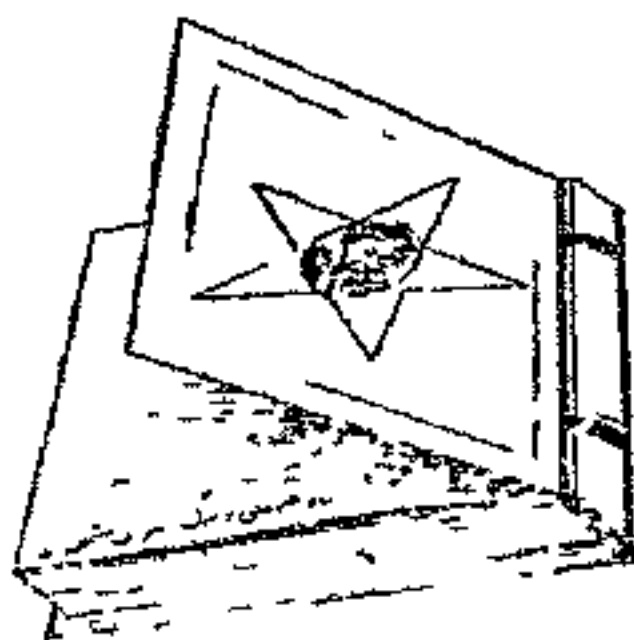
اسرار حقه بازی
اسرار مایه نیرسم
جنس لطیف
خودآموز شنا
فلسفه کهن یونان
ناریخ پانصد ساله خوزستان

ع راصع
حسن عمید
پرویز خطیبی
لئون سامر
هریدون کار
کسروی

منتشر میشود

آناکارینا
غلط نویسم
شهر هرت
چشان سبز
روانشناسی در خدمت بشر
فانتزی نامه
کار و زندگی
گیره‌های نقره‌ای کتاب
رنجهای جوانی و بر

تاستوی
هریدون کار
پرویز خطیبی
کسمائی
کسمائی
مجید یکسائی
مجید یکسائی
کورکی
اندرو موروا



بها : ۴۵ ریال